

کارگران جهان متحد شوید!

دبیر کمیته کردستان محمد آسگران
Tel: 0049 1633458007
E-mail: asangaran@aol.com

مسئول ارتباطات شهرهای کردستان نسرین رمضانلی
Tel: 00491757377539
E-mail: pramzanali@yahoo.de

www.iskraa.net

نشریه کمیته کردستان حزب کمونیست کارگری ایران

منصور حکمت
www.m-hekmat.com

چهارشنبه ها منتشر میشود

۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۵، ۱۰ مه ۲۰۰۶

abdolgolparian@yahoo.com

سر دبیره: عبدال کلپریان



اساس سوسیالیسم
انسان است.
سوسیالیسم
جنبش بازگرداندن
اختیار به انسان است.

ایسکرا

ضمیمه ۳۰۹

توضیح سردبیر ایسکرا
مذهب، ناسیونالیسم، و از خود بیگانگی انسان اولین بار در انجمن مارکس لندن (۴ فوریه ۲۰۰۵) تحت همین نام توسط حمید تقوایی دبیر حزب کمونیست کارگری ایران ارائه شده و در بسوی سوسیالیسم نشریه تئوریک سیاسی حزب کمونیست کارگری دور سوم، شماره اول - اسفند، ۱۳۸۴، مارس ۲۰۰۶ به چاپ رسیده است. بنا به اهمیت پایه ای و تئوریک این مبحث در توضیح جایگاه انسان از دیدگاه مارکسیستی، ایسکرا آنرا بعنوان ضمیمه این شماره چاپ می کند.



حمید تقوایی

مفهوم عام و جهانشمول نیست. بنا براین در پاسخ به این مدعیان ابتدا باید بر سر مفهوم انسان صحبت کنیم.

انسان چیست؟ آیا میتوانیم به چیزی مثل ذات انسان قائل باشیم؟ یا طبیعت انسان؟ یا نیازهای انسان خارج از زمان و مکان؟ خارج از جامعه اش؟ میدانیم که انسان موجودی است اجتماعی، و این نظریه فقط اعتقاد مارکسیستها نیست بلکه همه جامعه شناسان، و مکاتب مختلف فکری بورژوازی هم که ارزشی برای تاریخ تکامل جوامع قائل باشند به این معتقد هستند که انسان موجودی اجتماعی است. این را کسی نمیتواند انکار کند. اما این هنوز تمام پاسخ مساله نیست. حتی سئوالهای تازه ای در برابر ما قرار میدهد. وقتی میگویید انسان

مذهب، ناسیونالیسم، و از خود بیگانگی انسان

بیشتر دقیق شد. اولین سئوالی که به ذهن میرسد اینست که خوب خود انسان چی هست؟ کدام انسان؟ مثلاً تفکر پست مدرنیستی که امروز طرز فکر رایجی هم هست مفهوم کلی انسان را اصولاً قبول ندارد. این سؤال را مقابل شما قرار خواهند داد که کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟ انسان کدام عصر؟ انسان کدام فرهنگ؟ انسان کدام ملت؟ انسان کدام نژاد و کدام رنگ پوست؟ کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟ اگر بگویید انسان جهانشمول، انسان علی العموم، میگویند خوب این متافیزیسیم است. انسان علی العموم نداریم.

انسان ضریدر تاریخ و انسان ضریدر زمان و مکان داریم. و بنابراین در برابر تز اساس سوسیالیسم انسان است ممکن است بگویند این شعار اومانستی قشنگی است، و شاید برای تبلیغات سیاسی هم اشکالی نداشته باشد ولی مفهوم عمیق و درستی را بیان نمیکند. ممکن است بگویند این شعار چیزی را نشان نمیدهد. برای اینکه انسان یک

را به قهقرا میبرد؟ آیا داریم به دوره قرون وسطی و یا حتی ماقبل رنسانس رجعت میکنیم؟ باید کمی در این پدیده عمیق شویم و برای این سئوالات پاسخی پیدا کنیم.

در این نوشته سعی میشود با نقد و بررسی نفی و انکار هویت انسانی و از خود بیگانگی انسان در جوامع طبقاتی ضرورت وجودی مذهب و ناسیونالیسم توضیح داده شود.

انسانیت انسان در چیست؟ کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟

برای آغاز بحث بهتر است از این جمله معروف منصور حکمت شروع کنیم که اساس سوسیالیسم انسان است. این گفته روشن و سراسستی است. میگویید که اساس سوسیالیسم انسان است به این معنی که هدفی، غایتی، حکمتی، فلسفه ای جز رهایی انسان در سوسیالیسم مطرح نیست. اما حتی در همین جمله ساده و روشن میشود

اشتراک و تمایزش با وضعیت جهان دوره جنگ سرد کدامست؟ از نظر طبقاتی مساله چطور توضیح داده میشود؟ و غیره.

اینها سئوالاتی است که با مشاهده جهان امروز و سیاست در دنیای امروز مطرح میشود. در دنیای به اصطلاح بعد از جنگ سرد، دنیای نظم نوین جهانی، رگه های فکری- نظری مذهب، ناسیونالیستی، و قوم پرستانه در ایدئولوژی رسمی و رسانه های غربی و افکار عمومی محصول این رسانه ها و حتی در میان جریانات و شخصیتهای روشنفکر غربی که خود را منتقد سیاستهای رسمی دولتها میدانند جای برجسته و پررنگی پیدا میکند و به این ترتیب فکر رسمی و روشنفکری حاکم در غرب حتی از سنگرهای لیبرالیسم کلاسیک و در محور آن از اصل جامعه مدنی عقب مینشینند و آن وقت این سئوال را دوباره مطرح میکند که آیا تاریخ دارد به عقب برمیگردد؟ آیا بورژوازی دارد تاریخ

این نوشته بر مبنای یک سخنرانی بهمین نام در انجمن مارکس لندن (۴ فوریه ۲۰۰۵) تنظیم شده است. با تشکر از رفیق علی فرهنگ برای پیاده کردن دقیق متن سخنرانی.

امروز مذهب و ناسیونالیسم هر دو نقش و کاربرد مهمی در شکل دادن به سیاست، دولتها، جنبشها و حتی افکار فلسفی و تئوریهایی جامعه شناسانه و غیره ایفا میکنند. این یک پدیده نسبتاً جدیدی است که اساساً به دوره بعد از جنگ سرد مربوط میشود. از طرف دیگر خود مذهب در ایران بعنوان یک ایدئولوژی رسمی دولتی و یک نهاد و یک پدیده مافوق ارتجاعی بر سیاست و قوانین و کل مناسبات اجتماعی مسلط شده و به یکی از شنیع ترین و جنایتکارترین حکومتهای جهان معاصر ما شکل داده است. مشاهده این موقعیت ناسیونالیسم و مذهب در عصر ما این سئوال را طرح میکند که علل و ریشه های این پدیده چیست؟ و جوه

آزادی، برابری، حکومت کارگری!

موجودی است اجتماعی آنوقت این بحث مطرح میشود که بنابراین جدا از جامعه، جدا از موقعیت اجتماعی انسان و یا مکان انسان در جامعه انسان معنائی ندارد. این سؤال مطرح میشود که آیا اجتماعی بودن انسان اصل ذات یا هویت انسانی بعنوان يك مفهوم و موجودیت داده شده و از پیشی را بزیر سؤال نمیسیرد؟ اگر انسان موجودی اجتماعی است بنابراین وقتی راجع به انسان صحبت میکنیم باید ببینیم انسان در کدام جامعه؟ هم تاریخا و در طول زمان کدام جامعه و هم از نظر مکانی و روی کره ارض کدام جامعه؟ کدام ملت؟ در کدام سطح از رشد اجتماعی شما به انسان رجوع میکنید؟ به انسان آفریقایی؟ به انسان ایرانی؟ انسان جامعه صنعتی؟ میبینید که ظاهرا باز برمیگردیم به نظرات پست مدرنیستی و نسبت فرهنگ! خواهند پرسید انسان اگر موجودی است اجتماعی بنابراین چطور قائل نیستید به اینکه این انسانها در جوامع مختلف، مختلف از نظر زمانی و مکانی هر دو، با هم فرق میکنند؟ خیلی هم با هم فرق میکنند. ممکن است بگویند حتی در يك جامعه واحد هم بالاخره شما که مارکسیستید و به طبقات قائل هستید نمیتوانید از مفهوم عام انسان صحبت کنید. انسان کدام طبقه؟ بنابراین ممکن است حتی با اتکا به مارکسیسم این حکم اساس سوسیالیسم انسان است را رد کنند. اساس سوسیالیسم انسان کدام طبقه است؟ اگر بگوئید اساس سوسیالیسم کارگر است مساله روشن است، ولی اساس سوسیالیسم انسان است یعنی چی؟ مگر انسان يك پدیده درخود و ماوراء طبقاتی است؟ انسان خارج از زمان و مکان؟ خارج از جامعه؟ خارج از طبقه؟ اگر چنین انسان عامی وجود ندارد پس این اساس سوسیالیسم انسان است از کجا آمده؟ میبینید دفاع از جمله روشن و شفاف و سراسر منصور حکمت ظاهرا چندان هم ساده نیست!

به همین ترتیب مفهوم "از خود بیگانگی انسان" را هم میتوان بزیر سؤال برد. این "خود" کدامست؟

انسان چه بوده و یا قرار بوده چه بشود که حالا از آن بیگانه شده است؟ در تاریخ و در زمان و مکان انسانهای متفاوتی داریم. مثلا انسان جامعه برده داری. انسان در جامعه فئودالی. انسان در جنگهای قرون وسطی. جنگهای صلیبی. انسان در جنگ اول جهانی. انسان در جنگ دوم جهانی. انسان در همین جامعه. انسان در کوره ده های افغانستان و بنگلادش و جنوب آفریقا و انسان در پایتختهای اروپایی، آیا همه اینها از خود بیگانه اند؟ مقصودتان چی هست؟ قرار بوده چی بشود که نشده و حالا انسانها از خود بیگانه شده اند؟ آیا انسان بالقوه داریم که بالفعل نشده؟ اصلا "خود" مشترکی وجود دارد؟ و آن انسان بالقوه را اگر دنبالش را بگیرد آیا نمیرسید به متافیزیسیم؟ چون انسان بالاخره پدیده ایست تاریخی-اجتماعی. مثل افلاطونی که نداریم. انسان عام آیا همان مسیح نیست؟ انسانی که نماد همه بشریت است و همه را نمایندگی میکند؟ آیا مثل افلاطونی نیست؟ انسان کامل؟ پاسخ ما مارکسیستها به این نوع سئوالات چیست؟ بالاخره از خود بیگانگی يك مقوله مارکسی است. مختص مارکس نیست ولی مارکس عمیق تر و پایه ای تر از دیگر متفکران این مساله را توضیح داده است و مارکسیستها باید پاسخ روشنی برای اینگونه سئوالات داشته باشند.

از خود بیگانگی انسان يك مفهوم و مقوله متعلق به عصر روشنگری است. عصری که بشریت جامعه فئودالی را پشت سر میگذارد و مارکس ادامه آن سنت است. مارکس از انسان و از خود بیگانگی انسان در عصر ما، در جامعه سرمایه داری صحبت میکند. و ما هم در ادامه همین سنت میگویم اساس سوسیالیسم انسان است. این مفهوم مارکسی انسان حاصل نقد عمیق جامعه سرمایه داری و تمام تاریخ جامعه طبقاتی است. وقتی مارکس از از خود بیگانگی انسان صحبت میکند برای انسان و انسانیت، و بقول خودش "نوع انسان"، يك ذات و یا جوهر و یا طبیعتی قائل است که

ذات و جوهری متافیزیکتی و انتزاعی نیست بلکه اجتماعی و تاریخی است. اومانیسیم مارکس فقط يك ایده آل اخلاقی و آرمانی نیست. اومانیسیم، و انساندوستی بعنوان يك شعار و پرچم سیاسی، این مطلوب همه هست و اومانیسیمهای غیر مارکسیست کم نداریم و در طول تاریخ هم کم نبوده اند. از زمان اسپارتاکوس دارند برای آزادی انسان و انسانیت میجنگند. اما کمونیستها، نمیتوانند فقط مبلغ آرمانهای زیبا باشند. طبقات دیگر به اندازه کافی اینکار را میکنند. کمونیستها باید بتوانند واقعا جامعه را رها کنند. باید بتوانند آرمانهای زیبای انسانی را که به اندازه خود جوامع طبقاتی قدمت دارند پیاده و عملی کنند. باید جامعه انسانهای رها و آزاد را بسازند. جامعه سوسیالیستی که به از خود بیگانگی پایان بدهد و بقول منصور حکمت اختیار را به انسانها باز گرداند. و بنابراین باید انسان و انسانیت را نه به معنای متافیزیکتی و مذهبی بلکه به معنای حقیقی و اجتماعی آن توضیح بدهیم، بشناسیم و بشناسانیم.

میگوئیم در سوسیالیسم رهایی فرد پیش شرط رهایی جامعه است و رهایی جامعه پیش شرط رهایی فرد. این به چه معناست؟ جامعه غیر طبقاتی چه نوع انسانهایی بوجود می آورد؟ قرار است همه مثل طبقه کارگر بشوند؟ به کجا برمیگردیم؟ فرهنگمان چه میشود؟ ارزشهایمان چه میشود؟ سیستم فکریمان چه میشود؟ ممکن است بگویند تولید سوسیالیستی قابل فهم است. کاپیتال را خوانده ایم و میدانیم نفی کار مزدی و نفی استثمار و نفی پول و اینها به چه معناست. فرض کنید آنها را میفهمیم. ولی اینکه جامعه آزاد میشود و از خود بیگانگی پایان میگیرد و انسان انسان میشود، این را نمیتواند پیش فرض گرفت. این را باید توضیح داد. و فقط از سر اینکه اومانیسیم و انسان دوستیم هم نمیشود توضیح داد. چون در تمام طول تاریخ از این انساندوستان بوده اند. و دقیقا چون حرفی که میزدند خیلی قشنگ بود، خیلی مطلوب

بود ولی ممکن نبود، تاریخ طبقاتی ماند و رسیدیم به اینجا که رسیده ایم. ما که نمیخواهیم اسپارتاکوس قرن بیست و یکم باشیم. برای اینکه این جبهه را باز کنیم و نشان بدهید که میتوانیم انسان را رها کنیم و بقول مارکس تازه تاریخ بشری را آغاز کنیم، برای اینکه نشان بدهید که کمونیستها نمیخواهند فقط سرمایه داری را نفی کنند، میخواهند جامعه طبقاتی را نفی کنند و انسان را رها کنند، آنوقت باید در واقعیات و در مفهوم جامعه و انسان عمیق بشوند، و حقانیت تئوریهای خود را بر همه نشان بدهند. و گرنه چلنجان میکنند. مقابلتان میایستند. جوابتان را میدهند. نقد و حقانیت سیاسی کمونیسم در ایران و یا در اروپا و هر جای دیگر سرچای خودش، ولی اگر شما تئوریک و عمیق این دنیا را نقد نکنید، اگر از سر مسخ انسانها دنیای موجود را نقد نکنید، آن وقت نمیتوانید بگویند که ما دنیایی را می آوریم که در آن بشریت رها میشود.

اگر میخواهید واقعیت را عمیقا تغییر بدهید باید نقد شما هم عمیق باشد. هر طبقه ای جهان را همانقدر نقد میکند که میخواهد تغییرش بدهد. در واقعیت همان اندازه به اصطلاح کردی "رخنه" میکند که میخواهد عوضش کند. اگر میخواهید ده میلی متر جامعه را تغییر بدهید به اندازه ده میلی متر وارد حقیقت میشوید، وارد عمق روابط میشوید و جامعه شناسی تان همانقدر پیش میرود، بشر شناسی تان هم همانقدر پیش میرود و اقتصادیاتتان هم همانقدر پیش میرود. اما اگر میخواهید زیر و رو کنید آنوقت باید بروید به اعماق. بنابراین تئوری فقط ابزار توضیح دنیا نیست. تئوری آن تیشه و آن اهرمی است که بر میدارید که بزیند و رخنه کنید در واقعیت و تغییرش بدهید. و اگر شناختتان تا آنجا پیش نرود دستتان هم تا آنجا پیش نمیرود و مبارزه تان هم تا آنجا پیش نمیرود، جامعه را نمیتوانید تغییر بدهید. اگر یکی تئوری اش مثلا در جمهوری اسلامی این باشد که این وضعیت به خاطر بدجنسی

آخوندهاست، به خاطر حکومت شیخهاست، یا روحانیت بدجنس هست و مذهب بدون روحانی کار را درست میکند، که از این تئوری ها کم نداریم، وقتی نقد کسی همینقدر پیش میرود یعنی همینقدر میخواهد تغییر بدهد، یعنی میخواهد فقط آخوندها را برکنار کند. احتیاجی ندارد به رخنه عمیقتر. چون نمیخواهد تغییر عمیق تری بدهد. مساله این نیست که تئوری اش را ندارد و نمیفهمد. لازم ندارد، ضروری نیست. برای آن طبقه ای که میگوید فقط آخوندها در ایران بدجنس هستند، برون کنار کار درست میشود، واقعا برای آن طبقه کار درست میشود. با رفتن آخوندها به اصطلاح به مشروطه شان میرسند. یا آن کسی که فقط آته ایست است و میخواهد مذهب را جمع کند، میگوید حکومت مذهبی نباشد. فقط حکومت مذهبی را نقد میکند و دیگر وارد نقد ارتش، نقد پلیس، نقد بورکراسی، نقد پارلمان نمیشود. لازم ندارد بشود. همانقدر رخنه میکند در واقعیت که میخواهد تغییرش بدهد. میخواهد حکومت مذهبی بیفتد ولی تمام سیستم هرمی جامعه بورژوازی همانطور که در اروپا هست در ایران هم بماند. حتی بازسازی بشود. درست بشود. و بنابراین مقوله آزادی اش از دموکراسی فراتر نمیرود و نمایندگی انسانها در حکومت از پارلمان فراتر نمیرود و مفهوم آزادی و برابری برای او از آزادی حقوقی و برابری در مقابل قانون فراتر نمیرود.

میبینید که این تفاوت در درجه عمق نقد و شناخت واقعیت مساله ای فردی نیست، طبقاتی است. هر طبقه ای به همان اندازه واقعیت را نقد میکند، یعنی وارد شناخت و توضیح جهان خارج میشود، که بخواهد آنرا تغییر بدهد.

به همین خاطر اگر ما کمونیستها میخواهیم انسان را رها کنیم و به دوره ماقبل تاریخ بشری نقطه پایان بگذاریم آنوقت باید تقدمان بسیار از جامعه امروز فراتر برود، باید انسان در جامعه طبقاتی، یعنی در تمام طول تاریخ مکتوب بشری، را بشناسیم و نقد کنیم. ما

جامعه‌ای می‌خواهیم سازمان بدیم که هدفش، هدف در خودش، انسان است. مستقیماً انسان است. نه انسان در خدمت چیز دیگری، انسان در خدمت صنعت، انسان در خدمت تمامیت ارضی، انسان در خدمت خدا. انسان در خدمت چیزی نیست. انسان اساس و هدف در خود سوسیالیسم ما است. و باید تئوری ما بتواند عمیقاً و بطور همه جانبه‌ای به این مفهوم انسان و انسانیت و جامعه انسانی را توضیح بدهد و به انواع سئوالهایی که در بالا مطرح کردم، پاسخ بگوید.

هویت اجتماعی انسان

انسان چیست؟ آیا ذات انسان و طبیعت انسان معنی دارد؟ و اگر دارد چطوری تعریفش می‌کنیم که فرق کند با انسانی که مثلاً مسیحیت تعریف میکند، با انسانی که متافیزیس تعریف میکند، با انسانی که مکتبهای رسمی بورژوازی و مکتبهای رسمی تمام جهان طبقاتی تعریف میکنند.

پاسخ ما به سؤال ذات و هویت انسانی مثبت است. انسان و انسانیت حقیقی و قابل شناخت است، اما ثابت و مجرد نیست. در طول تاریخ فرهنگ و مناسبات اجتماعی و سطح تمدن بشری تغییر میکند، انسانها به طبقات تقسیم میشوند و در موقعیت طبقاتی متفاوت و متقابل قرار می‌گیرند، ولی انسان دارای یک طبیعت، دارای یکی جوهر، دارای یک ذات است. مارکس هم در بحثش در مورد از خود بیگانگی انسان از طبیعت انسان و از نوع انسان صحبت می‌کند. این طبیعت انسانی چیست؟ برای یافتن پاسخ باید به شیوه‌ای غیر مذهبی، غیر متافیزیکی و کاملاً ایزکتیو، عینی، علمی و واقعی به سراغ مساله رفت.

به نظر من برای یافتن پاسخ ابتدا باید از خود پرسیم انسان چگونه انسان شد؟ انسان موجودی اجتماعی است. حتی از لحاظ فیزیکی و بیولوژیک انسان محصول جامعه است. انسان در ابتدایی که

کره زمین شکل گرفت و حیات بوجود آمد وجود خارجی نداشت. داروینیسیم دیگر امروز این حقیقت را ثابت کرده است که انسان محصول تکامل طبیعی و تاریخی است. انسان حتی از نظر فیزیکی موجودیت داده شده‌ای نبوده است. تاریخ جامعه انسانی، تاریخ رشد جوامع، تاریخ شکلگیری انسان هم در عین حال هست. اینطور نیست که ابتدا انسان ساخته و پرداخت شده‌ای هست و بعد این انسان جامعه را تشکیل میدهد. انسانهای منفرد و مجردی وجود نداشته‌اند که دورهم جمع بشوند و جامعه درست کنند. برعکس همین دور هم جمع شدن انسانهاست. فقط یک مقوله زبان را در نظر بگیرید. زبان معمولاً بعنوان وسیله تکلم و وسیله ارتباط گیری شناخته میشود. این البته یک وجه اصلی از زبان هست ولی مهمتر از آن زبان وسیله تفکر است. بدون زبان نمیشود فکر کرد. بدون کلمه نمیشود فکر کرد. و زبان محصول زندگی اجتماعی است. یعنی انسان بدون زندگی جمعی قادر به تفکر نبوده است یا بعبارت دیگر انسان نبوده است. انسان را حیوان متکلم و حیوان متفکر میدانند و هر دو مفهوم مستلزم زندگی اجتماعی است. انسان حیوان اجتماعی است. تکامل انسان و تغییر فیزیکی انسان با اجتماعی بودنش همراه است. با هم جلو می‌آیند. انسانها جامعه را نمیسازند یا حتی جامعه انسانها را، هر دو با هم همدیگر را می‌سازند و تکامل پیدا میکنند. و در این سیر تکامل کار و تولید نقش محوری ایفا میکند.

کار باعث میشود که انسان حتی از نظر جسمی و فیزیکی انسان بشود. منظور از کار شغل نیست. کار یعنی تغییر دنیا به نحوی که به نیازهای ابتدایی انسان جواب بدهد. و کار از همان آغاز، از همان زمان که انسانها در کمونها و جمعیهای اولیه زندگی میکردند، یک پروسه اجتماعی بوده است و فقط اجتماعاً میتوانسته اتفاق بیفتد. و در پروسه این تولید اجتماعی فیزیک انسان نیز تغییر کرده است. ستون فقراتش راست شده تا دستانش آزاد شود و انگشت شصتش در برابر انگشتان

دیگر قرار گرفته تا بتواند اشیاء را بگیرد و بعنوان ابزار بکار ببرد. یک فرق اساسی انسان با حیوانات دیگر در کاربرد ابزار است و همین ضرورت فیزیک انسان را هم -راه رفتن روی دو پا و در نتیجه آزاد شدن دستها و قابلیت انگشتان دست در گرفتن و جابجا کردن اشیاء- تغییر داده است و یا بعبارت دقیقتر انسان را ساخته است.

انسان تنها حیوانی است که میتواند ابزار بسازد. میتواند دستش را ادامه دهد و قدرتی که در بیولوژی خودش نیست را با تغییر جهان بیرون، کسب کند. قدرت بیولوژیک انسان قادر به این نیست که انسان را باقی نگهدارد. اگر انسان میخواست تنها بقدرت فیزیکی خود متکی بشود نسل بشر چند میلیون سال قبل برافزاده بود. بقاء انسان در گرو این است که دنیای خارج را تغییر بدهد و از آن کمک بگیرد. و این تغییر دنیای خارج پروسه ایست که کار و یا تولید اجتماعی خوانده میشود.

هم موجودیت فیزیکی انسان و هم بقای انسان شمره کار اوست و پروسه کار از همان آغاز پروسه‌ای اجتماعی بوده است. از سوی دیگر انسان برای تولید جمعی احتیاج به ایجاد ارتباط با دیگران و لذا زبان داشته است و زبان بنوبه خود تفکر و رشد مغز را امکان پذیر ساخته است. منشا همه این تحولات تولید اجتماعی برای بقا است. فرد انسان جدا از جمع و به شکل فردی نه خصوصیات جسمی یک انسان را کسب میکرده است و نه میتوانسته بقا پیدا کند.

هر جامعه شناس بورژوازی هم امروز این را قبول دارد و جز این نمیتواند بگوید که انسان موجودی است اجتماعی که فقط با اجتماعی زندگی کردن باقی مانده است. مغز انسان، دست انسان، ستون فقرات انسان شکل گرفت بنحوی که بتواند اجتماعاً تولید کند، و اجتماعاً باقی بماند. اگر بخواهیم به اصطلاح فلاسفه از اصالت فرد و اصالت جمع صحبت کنیم، میبینید بدون جمع انسان اصالت ندارد. بدون جامعه

انسان معنی ندارد.

به این ترتیب روشن است که وقتی میگوئیم "انسان موجودی اجتماعی است" این تنها یک حکم نظری - فلسفی نیست، یک واقعیت عینی و ناظر بر تکامل فیزیکی و اجتماعی انسان است. این واقعیتی است که بر همه خصوصیات دیگر جامعه نظیر طبقات، دولت و مذهب و خانواده و مالکیت و غیره پیشی میگیرد. ما هنوز وارد مراحل تکاملی جامعه نشده ایم. مساله اینست که مستقل از همه این خصوصیات و فازهای تکاملی جامعه هم از نظر تاریخی و هم تحلیلی انسان حاصل زندگی اجتماعی و برای بقا نیازمند زندگی اجتماعی است. دولت و طبقه و مذهب و مالکیت و وجه تولید و غیره هم تاریخاً و هم تحلیلاً بعداً وارد تصویر میشود.

آغاز از خود بیگانگی: مالکیت خصوصی و طبقات

تلاش انسان برای بقا، یعنی زندگی جمعی و برقراری ارتباط با دیگران و کار جمعی و تغییر جهان خارج برای رفع نیازهای خود، امروز در علم اقتصاد تولید و فعالیت تولیدی نامیده میشود و معمولاً فراموش میشود که ریشه این فعالیت اقتصادی نفس بقا و موجودیت انسان است. و نکته مهمتر اینکه همه ویژگیهای جامعه انسانی، از وجود طبقات تا دولت و مذهب و فرهنگ و مالکیت و غیره در همین تلاش برای بقا، در تولید اجتماعی، ریشه دارد.

در جوامع اولیه انسانی هر فرد قادر به کار در جامعه فقط میتواند برای رفع نیازهای خودش و بقای کودکان که قادر به کار نیستند تولید کند. قدرت تولید انسانی و ابزاری که به کار میبرد هنوز به آن درجه نیست که هر دو دست بتواند بیشتر از یک شکم و یا یک شکم و نیم را سیر نگاهدارد. جامعه تنها قادر به رفع نیازهای تولیدکنندگان و کودکان است. در قبایل بدوی حتی سالمندان نمیتوانند مدت زیادی بعد از از کار افتادگی باقی بمانند. پیران

جامعه را بحال خود میگذارند که بمیرند. در قبایل سرخپوست در مقطع کشف آمریکا این رسم هنوز وجود داشت و پیران هم کاملاً این سرنوشت را میپذیرفتند و با آرامش و رضایت خاطر به استقبال مرگ میرفتند. میدانستند که برای ادامه زندگی فرزندان و نوه هایشان این امر ضروری است.

بنابراین یک مرحله در تاریخ تکامل انسان هست که کار کردن همه افراد قادر بکار جامعه برای بقا جامعه مطلقاً ضروری است. یعنی بعبارت دیگر هیچکس نمیتواند کار نکند و از قبل کار دیگران زندگی کند. این ضرورت کار کردن همه اعضای قادر به کار جامعه از زاویه دیگری خود را در این واقعیت نشان میدهد که هرچه تولید میشود بوسیله تولید کنندگان و کودکان جامعه مصرف میشود، یعنی در اصطلاح اقتصاد سیاسی محصول اضافه وجود ندارد. هرچه تولید شده مصرف میشود. اگر هم چیزی ذخیره میشود برای روزی است که بدلیل طبیعی تولید ممکن نیست مثلاً نمیشود به شکار رفت و یا به جمع آوری میوه و دانه های گیاهی پرداخت و غیره.

تا وقتی شرایط اینطور است، تا وقتی همه باید کار کنند و اضافه محصولی در کار نیست طبعاً استثمار و مفتخوری هم ممکن نیست. وقتی چیزی برای دزدیدن نباشد، دزد هم پیدا نمیشود. همه برای بقا باید کار کنند. بقاء جمع و فرد مشروط به یکدیگر و یک مفهوم است. برای بقا هر فرد همه باید کار کنند و برای بقا همه هر فرد باید کار کند. در واقع بقاء جامعه پیش شرط بقاء فرد است و بقاء فرد پیش شرط بقاء جامعه.

اگر فلاسفه‌ای در جوامع بدوی آن دوره زندگی می‌کردند اگرستانسالیست نمیشدند چون به اصطلاح فلاسفه "وجود" و "نمود" یکی بود. ظاهر فردی در مقابل جوهر اجتماعی انسان قرار نگرفته بود. جمع و فرد یکی بود و هنوز فردیت و هویت جمعی اعضای جامعه در تناقض نیفتاده بود. فرد با

جامعه تضادی نداشت. اگر دعوایی بود دعوای کل قبیله بود با طبیعت. اگر چلنجی بود در خدمت بقاء همه بود. و همه میدانستند بقاء همه یعنی بقاء من و بقاء من یعنی بقاء همه. حتی آن پیروی را هم که میگذاشتند بمیرد اعتراضی نداشت. ضرورتش را میفهمید و میپذیرفت.

در این مرحله از تکامل جامعه درگیری و چالش با طبیعت است و نه میان انسانها. نه کسی از خود بیگانه میشود. یک نوع وحدت و هارمونی بین فرد و جامعه وجود دارد و این مهمترین خصیصه جوامع بدوی و ماقبل طبقاتی انسانی است.

این خصیصه با تکامل ابزار تولید و در نتیجه رشد نیروی تولیدی جامعه از میان میرود. وقتی نیروهای مولده آنقدر رشد میکنند که دیگر هر فرد میتواند بیشتر از شکم خودش تولید کند آن وقت این سؤال مطرح میشود که با این اضافه تولید چه باید کرد؟ دیگر همه ناگزیر نیستند کار کنند تا باقی بمانند. بعنوان مثال کار دو سوم افراد قادر بکار میتواند برای بقاء همه کافی باشد و یک سوم قبیله میتواند کار نکند. این یک سوم چه کسانی هستند؟ کسانی که به نحوی در قبیله نقش برجسته ای ایفا میکرده اند، کسی که خوب شکار میکرده است، کسی که خوب سازماندهی و هماهنگ میکرده، کسی که طبیعت و نیروهای طبیعی را بهتر "توضیح" میداده است، جادوگرها و شیوخ مذهبی قبیله که با خدایان رابطه ویژه ای داشته اند.

در جوامع اولیه مذهب هست اما نه به خاطر اینکه جامعه را برای ما تحمل پذیر کند، بلکه بخاطر اینکه طبیعت را تحمل پذیر کند. مذهب هست برای اینکه بگوید رعد و برق از کجا می آید و چطور باید خطر سیل و زلزله را از خود دفع کنیم. برای اینکه به قبیله مصونیت بدهد، اعتماد به نفس بدهد، به کمک قبیله بیاید. جادوگرها و شیوخ مذهبی در عین شرکت در فعالیتهای تولیدی نقش ویژه شان کمک گرفتن از خدایان در این فعالیتهاست. کسی که خدای

شکار را با قبیله همراه میکند، جلو میافتد و شکارچیان را با سنبلهها و زبور آلات مذهبی می آراید و یا مراسم و رقصهای قبل از شکار را رهبری میکند، کسانی که کارشان سازماندهی مراسم و مناسک مذهبی است، کسانی که به مدیریت و رتق و فتق امور قبیله میپردازند و کلا شیوخ و بزرگان قبیله. چنین اشخاصی نقش ویژه و برجسته ای در قبیله پیدا میکنند و اولین کاندیداهای دست کشیدن از تولید و استفاده از اضافه تولید دیگران هستند. کار این شیوخ منحصر میشود به ارتباط با خدایان و یا سازماندهی شکار و یا ریاست و مدیریت قبیله و نظایر آن. جادوگر قبیله صرفا به برپائی مراسم و رقصهای مذهبی میپردازد و شکارچیان برجسته به سازماندهی و مدیریت شکار و شیوخ قبیله به ریاست و حل و فصل مسائل قبیله.

و به این ترتیب تقسیم کار شروع میشود. و یا عبارت بهتر تقسیم کار و بیکاری؛ بیکاریها را میدهند به یک عده و کارها را میدهند به یک عده دیگر! یک عده جنگجویان خوبی اند و یک عده شیوخ مذهبی اند و یک عده شیوخ قبیله اند که خوب سازمان میدهند و مدیریت میکنند و غیره. اینها میشوند اشراف قبیله و آن اشراف کسانی میشوند که دیگر از تولید می آیند کنار. و در عین حال موقعیت برتر، حقوق برتر و وضعیت بهتری از بقیه دارند. موقعیت ویژه و ممتازی در جامعه دارند. چون چنین به نظر میرسد که کارشان تخصصی تر و مهمتر و اهمیتش برای حفظ و بقای کل جامعه بیشتر است. چنین به نظر میرسد که ارتباط با خدایان و یا سازمان دادن و رتق و فتق امور قبیله، که حالا در محور آن تقسیم کار و حراست از حقوق ویژه شیوخ قبیله قرار دارد، کار مهمتر و برتری است تا شرکت مستقیم در امر تولید. و این ریشه و مبدا شکلگیری قشر اشراف و عوام و تقسیم بندی طبقاتی جامعه است.

ریشه مالکیت خصوصی هم در همین اضافه تولید است. تا زمانی که چیزی برای ذخیره کردن وجود

ندارد مالکیت هم بی معناست. تا وقتی همه چیز باید بوسیله تولید کنندگان مصرف شود تا بتواند تولید ادامه پیدا کند کسی نمیتواند مالک چیزی باشد. این امکان و ضرورت وجود ندارد که چیزی با چیزی مبادله شود، چیزی بماند، چیزی قیمت داشته باشد، چیزی کالا باشد، چیزی را کسی بخرد. همه چیز تولید میشود برای مصرف. بنابراین محصول تولید کالا و قابل تملک نیست. تنها محصول اضافه میتواند ذخیره شود و به تملک درآید و ناگزیر مناسبات حقوقی هم لازم میشود که تعیین کند این محصول اضافه مال کی هست. کسانی هم باید در جامعه این مناسبات را پاسداری و اجرا کنند، و باز روشن است که کاندید "طبیعی" این کار جادوگران و شیوخ قبیله و رئیس جنگجویان و سازماندهندگان شکار و پیرومردان قبیله و مشایخ قبیله هستند. و به این ترتیب مالکیت و مناسبات متناظر با آن بهمره خود بخشی از جامعه را به حاکمین جامعه، به دولت، به پاسداران مالکیت و مناسبات مقدس ملکی، تبدیل میکند.

این شرایط همسانی و وحدت منافع جمع و فرد را در هم میکشند و این در پایه ای ترین سطح ریشه از خود بیگانگی انسان است. انسان ماقبل مالکیت خصوصی و ماقبل طبقات با جامعه و با هویت اجتماعی خود در وحدت است. هنوز گناه اولیه اتفاق نیفتاده و انسان را از بهشت بیرون نکرده اند. هنوز دوقطبی جمع و فرد وجود ندارد. جامعه یک کلیت یکپارچه است و اعضایش منافع متناقض با یکدیگر ندارند. هر فرد با کل جامعه و کل جامعه با هر فرد هماهنگ و متحد است. با طبقاتی شدن جامعه این هارمونی و هماهنگی به هم میریزد. مالکیت آن "گناه اولیه" ای است که همسانی افراد جامعه با یکدیگر و با کل جامعه را در هم میکشند و داستان از خود بیگانگی از همینجا آغاز میشود. "بودن" جای خود را به "داشتن" میدهد، موقعیت اجتماعی افراد تحت الشعاع موقعیت آنان در مناسبات ملکی، تحت الشعاع موقعیت

طبقاتی آنان قرار میگیرد. انسانها برحسب رابطه شان با ابزار تولید، برحسب اینکه مالک آنند و یا به کاربرند آن، تعریف میشوند و به این ترتیب هویت اجتماعی انسانها نفی و انکار میشود. انسان طبقاتی، انسان مسخ شده است، انسان دور شده از حقیقت وجودی خود و انسان از خود بیگانه است. و برای توجیه و قابل فهم کردن و قابل تحمل کردن این وضعیت است که در پایه ترین سطح کل روینای فرهنگی و فکری جوامع طبقاتی، و در محور آن مذهب ضرورت مییابد و بر جامعه بشری از بدو ظهور طبقات تا به امروز تسلط پیدا میکند.

هویت طبقاتی در مقابل هویت اجتماعی

اگر این بحث در مورد هویت یکسان و اجتماعی انسانها را با انسانهای جوامع اولیه در بدو شکلگیری طبقات مطرح میگردیم می گوئید؟ مشایخ قبیله شامل تعریف شما نمیشوند. اینها کار نمیکند. اینها نه شکار میروند نه زمین خیش میزنند نه ماهی میگیرند و نه کلا چیزی تولید میکنند. اینها یک جور دیگر دارند سرویس میدهند به جامعه. کمک میکنند ما خدا را بپرستیم. خدایان را به کمک ما می آورند و یا جنگهایمان را سازمان میدهند یا امور قبیله را حل و فصل میکنند. مالکیت خصوصی را پاس میدارند. نمیکذارند کسی دزدی کند. نمیکذارند کسی مال یکی دیگر را بردارد. و اگر قبل از شکلگیری طبقات کسی بحث از خود بیگانگی را مطرح میکرد برای هیچکس قابل فهم نبود. تقسیمبندی اعضای جامعه بر حسب مالکیت هنوز شروع نشده و در نتیجه مساله ای هم برای کسی وجود نیامده است.

همین اپیزود از تاریخ رشد بشری نشان میدهد که انسان به خاطر اجتماعی زندگی کردن انسان شد، از رشد فیزیکی اش یعنی تکامل دستش و مغزش و راست شدن قامتش تا تلاش برای بقا و کار و تولید که از همان آغاز پروسه ای

اجتماعی بوده است. انسان موجودی اجتماعی است نه فقط به خاطر اینکه امروز بدون جامعه نمیتوانیم زندگی کنیم بلکه مهمتر از آن به این دلیل که تاریخا، در یک پروسه طولانی چندین میلیون ساله، اجتماعا شکل گرفته ایم و ساخته شده ایم. این پروسه شکلگیری و تکامل اجتماعی در کنه وجود ما است، یک خصیصه تاریخی و روحی روانی، فرهنگی و روانشناسی اجتماعی است، همیشه با ما هست، در ما میماند. همانطور که از لحاظ فیزیکی هر فردی که بدنیا می آید به شکل فشرده ای از زمان بسته شدن نطفه تا بدنیا آمدن تمام دوره تاریخ فیزیولوژیکش را، از موجود تک یاخته ای و آبری تا انسان کامل، در رحم مادر طی میکند به همان معنی هم تمام این دوره تاریخ بشری در فکر و ذهن و روانشناسی اجتماعی هر فرد هست، به هر طبقه ای که متعلق باشد.

وقتی از ذات انسان صحبت میکنیم میل به زندگی جمعی و عشق به هممنوع، نوعدوستی و همزیستی با دیگران گوئی در ناخودآگاه ذهنیت انسانها حاکم شده است. مغز به این شکل در رابطه فرد و جمع و ارتباطات اجتماعی شکل گرفته و درست شده و رشد کرده است. پروسه تفکر همین بوده است. پروسه خودآگاهی همین بوده است. پروسه فرهنگی همین بوده است. فرهنگ طبقاتی و جامعه طبقاتی با تمام سنگینی و سیاهی اش توانسته و نمیتواند این را از انسان بگیرد.

در ذهن تک ما تمام تاریخ بشری حاکم شده است. محصول آن هستیم. از آنجا بوجود آمده ایم، همیشه با ما هست، و میتوان گفت جزء غرایب ماست. در هزار و یک اسطوره و مثل و متل و داستان و موزیک و شعر و غیره همه جا این را میبینید. نیاز انسان به انسان، و درد تنهایی انسان. این موضوع تمام نمایشنامه ها و اشعار و داستانها از ماقبل قرون وسطا تا امروز بوده است. نیاز انسان به جمع. و تحقق فردیت هر فرد با زندگی اجتماعی اش و با یکسانی اش با جامعه. این

مقوله فرد و جمع و این گریز فرد از جمع و از سوی دیگر نیاز فرد به جمع همه جا هست. در عرفان هست، عرفان شرق و غرب. در فلسفه ذن هست، در مولوی هم هست. نه آگاهانه، ناخودآگاه. وقتی مولوی میگوید "عالمی از نو باید ساخت و از نو آدمی" و یا "آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست" و یا "هر کسی دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگاری وصل خویش" در واقع دارد به همین درد اشاره میکند. این اصل چی هست؟ عرفا چرا گریه و زاری میکنند؟ چه شده؟ بشر از چی جا مانده؟ در اسطوره هائی که پایه های مذاهب است نیز همین مساله را مبینید. بشر از بهشت بیرون شد. بهشت همین جا بود و از دست رفت. گناه اولیه رخ داد و همه چیز عوض شد. گناه اولیه چی بود؟ بشر از چه بیرون شد؟ وقتی میگویم اینها اسطوره است یا داستانهای خیالی و فانتزی و تخیلی است به این معنی نیست که بی ربط و با واقعیت است. قرآن یا انجیل که از آسمان نازل نشده است. بالاخره این اسطوره ها به نحوی حقیقت تاریخ بشری را منعکس میکنند. انسان به این شیوه نیازها و خواسته های برآورده نشده اش را بیان کرده است. دوزخ و بهشت را صادر کرده است به آسمانها و کسی مثل مسیح را تبدیل کرده به سمبل درد و زجر کل بشریت. همه مذاهب میگویند ما یک روز همه آزاد بودیم، گناه اولیه کردیم (حالا یک مذهبی میگوید سبب خوردیم یکی میگوید گندم خوردیم) و آزادی ما سلب شد. بشر دیگر آن بشر نیست. از اصل خویش دور مانده. آیا این فقط متافزیک است؟ اگر فقط متافزیک است باید توضیحش داد. متافزیک چون هست نمیشود متافزیکی توضیحش داد. چه فعل و انفعالات اجتماعی باعث شده که این اسطوره ها بوجود بیاید و مذاهب و عرفان بوجود بیاید؟ امروز در فرهنگ معاصر بشری خود را به شکل از خود بیگانگی و اگزیستانسیالیسم و نیهیالیسم و غیره نشان بدهد. این درد چیست؟ چرا اینطور میشود؟ مساله زیر پا له شدن هویت اجتماعی انسان است. مساله نیاز و ضرورت عمیق بازگشت به ذات، به انسانیت انسان،

به رهائی انسان، به آزادی انسان است. آزادی به همان مفهومی که مارکس میگوید "رهائی انسان بعنوان پیش شرط رهایی جامعه و رهایی جامعه پیش شرط رهایی انسان". مارکس کل تاریخ جوامع طبقاتی را پیشا تاریخ انسان مینامد. میگوید تاریخ انسانی هنوز آغاز نشده است. این تاریخ تنها با محو طبقات و تحقق هویت حقیقی انسانها میتواند شروع بشود. عالمی از نو باید بسازیم و از نو آدمی. آن عالم نو آدم دیگری هم میسازد. نه به این خاطر که در رویاهایمان هست، در گذشته مان هست. در ذهنمان هست. در عمیقترین غرایز و خواسته مان هست.

در خشن ترین جوامع طبقاتی هم وقتی یک سانحه طبیعی رخ میدهد نوع دوستی و میل کمک به دیگران برجسته میشود و همه را به حرکت در می آورد. وقتی در کالیفرنیا - به نظرم کالیفرنیا نمونه جنگل سرمایه داری است - یک زلزله می آید، همه فردیتها تحت الشعاع احساس همدردی و همبستگی جمعی قرار میگیرند و همه برای کمک کردن بسیج میشوند و قدم بجلو میگذارند.

یا زلزله ای که اخیرا در اقیانوسیه آمد. مردم در کشورهای مختلف جدا از دولتها و در مقابل مبالغ ناچیز کمکهای دولتی امر جمع آوری کمک را خودشان سازمان دادند و به داد مردم آن سر دنیا رسیدند. این انسانیت است که علیرغم فرهنگ مسلط طبقاتی چهره خود را نشان میدهد. باز جوید روزگار وصل خویش! انسانها را به ملت تقسیم کردند، به مذهب تقسیم کردند، به نژاد تقسیم کردند، مقابل هم گذاشتند، تاریخ کشتار برایش درست کردند. صرب و کروات بجان هم افتادند. ترکها ارمنیها را کشتند، قبرسیها یونانیها را کشتند، ایرانیها اعراب را کشتند، اعراب ایرانیها کشتند؛ تاریخ طبقاتی تاریخ کشتارها و نسل کشیها است. انسان طبقاتی تنها موجودی است که همونوع خود را میکشد. و با این حال این تاریخ نیست که ما را به

حرکت در می آورد. آنچه ما را به حرکت در می آورد هویت انسانی و موجودیت اجتماعی ماست.

و این هویت انسانی مدام در فرهنگ مسلط انکار میشود، مدام میگویند قانون طبیعی جامعه رقابت است، بدون رقابت ما جامعه برجا نمیماند، و یا بدون مالکیت خصوصی، و بدون تقدس مالکیت خصوصی سنگ بر روی سنگ بند نمیشود. مدام اینها را القا میکنند و با اینهمه کافی است به یک دلیلی نظم روتین این جامعه بهم بخورد تا معلوم بشود همه این ترزا و اصلها و مقدسات بی پایه است. طنز تاریخ اینجاست که آن فجایع و مصیبتهای طبیعی که باعث شد در چندین میلیون سال قبل انسانها اجتماعی زندگی کنند و اجتماعی به مقابله طبیعت بروند تا باقی بمانند، همان وقایع امروز به ما یادآوری میکند که شما همان بشرید، که بما بگوید مسئله تان خودتان هستید. هر سانحه طبیعی که اتفاق میافتد ما به یاد این میافتمیم که مثل اینکه جمعی میتوانیم باقی بمانیم. مهم نیست من در آمریکا هستم و مصیبت در سواحل اقیانوسیه هست. جمعی میتوانیم باقی بمانیم. و این جمعی دیگر به معنی چند میلارد بشر روی کره ارض است. و همان طبیعت خشن که ما را اجتماعی کرد که انگشت شصتمان را مقابل باقی انگشتان گذاشت، و پشتمانرا صاف کرد و زبان به ما داد و ارتباط بین مان برقرار کرد، همان طبیعت خشن، امروز بما میگوید مسئله تان خودتانید و مسئله تان در جامعه هست. وقتی میگوییم از خودبیگانگی انسان، یعنی این وجود اجتماعی انسان مبنای روابط اجتماعی نیست. مبنای روابط اقتصادی هم این نیست. مبنای فرهنگهای مسلط هم این نیست. مبنای هیچ چیز نیست. آن چیزی که انسان را انسان کرد، یعنی جامعه و هویت اجتماعی انسان، برسمیت شناخته نمیشود، در ذهن ما، در ایدئولوژیهایی که جامعه با آن پرورده میشود، در قوانین جامعه، در مناسبات اجتماعی، بطور اژکتیو نمایندگی نمیشود. در هیچ

پروسه قانونی، حقوقی، اقتصادی، فرهنگی، و اجتماعی نوع انسان نمایندگی نمیشود. مبنای هیچ چیز نیست. مبنای هیچ چیز. این ریشه و مبنای از خود بیگانگی است.

سرمایه داری و از خود بیگانگی

زندگی چیست؟ بشر بدینا آمده است که چه کند؟ ببینید این سئوالی است که تمرکز بیش از حد بر آن انسان را گیج میکند. وقتی خیلی در این مورد عمیق شوید گیج میشوید و بجائی نمیرسید. بالاخره مثل خیام میشوید. منتهی خیامهای این دوره هم از این از خودبیگانگی مایه میگیرند. اما اگر از دنیای مالیخولیائی متافیزیس بیرون بیائید بهترین پاسخی که برای تعریف زندگی پیدا میکنید اینست که زندگی خلایق است.

اساس زندگی انسان خلایق است و در نظام سرمایه داری از خود بیگانگی به نهایت خود میرسد چون خلایق انسانها متحقق نمیشود. در محور تاریخ تکامل انسان و سیر انسان شدن انسان دست بردن به محیط بیرون و تغییر محیط بیرون برای رفع نیازهای انسان قرار دارد. انسان نیروی تغییر دهنده محیط پیرامونی خود است. نیروی پاسیو و فقط ناظر دنیا نیست. بنده غرایز خود هم نیست. فکر میکند، بر وجود خود و طبیعت آگاه است و آگاهانه طبیعت را در جهت رفع نیازهایش تغییر میدهد.

انسان بر خلاف حیوانات، که تلاششان برای بقا تماما غریزی و ناخودآگاه است، به وجود نوع خود آگاه است و برای بقای نوع خود، با جامعه، با طبیعت رابطه برقرار میکند، یعنی برای رفع نیازهایش - که امری اجتماعی است و نه فردی - در طبیعت دست میرسد و تولید میکند. مارکس میگوید انسان با فعالیت تولیدی خویش و خلق اشیاء وجود خود بعنوان نوع انسان را اثبات میکند. انسان با فعالیت تولیدی، که در مورد انسان فعالیت آگاهانه و آزادانه است، به وجود خود

هم بعنوان نوع و هم بعنوان فرد انسان آگاه میشود و این خلایقیت انسان جوهر و نفس زیستن انسان و زندگی انسانی است. (رجوع کنید به دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ مارکس)

انسان هست، وجود دارد بخاطر کار و بخاطر تغییر. بخاطر نیروی خلاقه اش. و جوهر زندگی همین خلایقیت است. اگر شادی هست و اگر سعادت هست به درجه ایست که هر فرد بتواند توانائیها و قابلیتهای خود را بکار بیناندازد، در جهان خارج بیشترین دخالت را بکند، بیشترین تغییر را بدهد و بیشترین بهره را از طبیعت بگیرد.

این نیروی خلاقه در سرمایه داری خود به کالا تبدیل میشود! تقسیم کار، بیگانگی انسان از پروسه کار و از محصول کار در جامعه سرمایه داری به اوج خود میرسد اساسا چون نیروی کار در این نظام خود مانند محصولات دیگر به کالا تبدیل میشود و خرید و فروش میشود.

پروسه تولید - اسم اقتصادی زیستن انسان! - در سرمایه داری تماما ضد انسانی است. تقسیم کار کارگر را به مهره ای تبدیل میکند که هیچ اراده و کنترلی و حتی آگاهی ای از کل تولید ندارد. کارگر از سر اجبار و نه اختیار به کار تن در میدهد. بخاطر اینکه زندگیش را گرو گرفته اند مجبور است نیروی کارش را بفروشد و وارد پروسه ای بشود که هیچ درک و کنترلی و اراده ای در آن ندارد. کارگر کاملا از پروسه تولید بیگانه میشود، تابع و برده تولید برای سود میشود، و خلایقیت آگاهانه برای رفع نیازهای خود و جامعه تبدیل میشود به فروش نیروی کار برای تولید سود! کارگر در کارخانه زندگی نمیکند، نیروی کارش را بفروش میرساند، توانائیها و خلایقیتش بالفعل نمیشود، انکار و مسخ میشود. در جامعه سرمایه داری بقول مارکس "فعالیت حیاتی انسان به وسیله ای برای بقا" تبدیل میشود، بعبارت دیگر "زندگی صرفا به عنوان وسیله ای برای زندگی کردن تجلی

میکنند". (همانجا).

سود سرمایه چنین ایجاب میکند. آنچه مطرح نیست نیاز انسانها به خلایقیت و شکوفائی استعدادهای فردی است. کارگر وارد پروسه ای میشود که هیچ اشراف و نظارتی بر آن ندارد، تمام کار و فعالیت تولیدیش زدن يك قطعه معین است، پیچ خاصی را، يك بخش معینی را، يك تکه ای از يك محصول بزرگتر را درست میکند. حتی همه محصول را نمیبیند، همه محصول را تولید نمیکند. کارگر تصور نمیکند که دارد نیاز کسی را جواب میدهد. کارگر کالا تولید میکند و مورد مصرف این کالا هیچ نقشی در پروسه تولید ندارد. دستمزد و زمان کار و نرخ استشار همه بر اساس ارزش مبادله سنجیده میشود و آنچه هیچ جا بحساب نمی آید مورد مصرف کالا و یا محصول کار بعنوان شیئی است که به نیاز انسانی پاسخ میدهد.

يك جنبه دیگر از خود بیگانگی در محصول کار خود را نشان میدهد. نه فقط بخاطر اینکه محصول کار کارگر به او متعلق نیست. نقد ما این نیست که چرا محصول کار مال کارگر نیست نقد ما بر نفس مالکیت است. چرا باید برای مصرف يك چیزی اول مالکش بود؟ و چرا شما برای رفع نیازهای انسان باید اول کالا تولید کنید؟ کارگر از محصول کارش بیگانه است نه به خاطر اینکه به خودش نمیدهند، بلکه بخاطر اینکه به کسی که نیاز دارد نمیدهند، به خریدار میدهند، به کسی که پول دارد میدهند. مساله بر سر تولید برای خود نیست. در قبایل اولیه هم انسانها برای خود تولید نمیکردند برای مصرف جامعه تولید میکردند و همین انسان را راضی میکرد. اما امروز کارگر نمیداند برای چه و برای چه تولید میکند. تولید میکند برای پولدارها، تولید نمیکند برای بشری، حتی اگر گندم تولید میکنیم، اگر نان تولید میکنیم. این ربطی به نیاز مردم ندارد. نان تولید میکنیم اما اکثریت مردم دنیا گرسنه میخوابند، کارگر میداند نان را به گرسنگان نمیدهند. نان کالائی است که هر کس پولش را داشته باشد میخرد. در مورد همه

محصولات مساله همین است. همه چیز کالا است. یعنی بنا بر ارزش مصرف اش توزیع نمیشود بلکه بنا بر ارزش مبادله اش بفروش میرسد. وقتی اتوموبیل درست میکنید، اتوموبیل بدست کسی که نیاز دارد نمیرسد، بدست کسی میرسد که پولش را دارد، امکان خریدش را دارد، میتواند مالکش بشود. برای مصرف يك چیز اول باید مالکش بود. چرا باید برای مصرف يك چیز مالکش بود؟ چرا مالکیت و نه نیاز منشا حق استفاده افراد از محصول کار است؟

سیر تکاملی که از نظر بیولوژیک انسان از نطفه تا تولد در رحم طی میکند، به نظرم از لحاظ اجتماعی هم انسان در جامعه و از تولد تا بلوغ طی میکند. کودک تصویری از مالکیت ندارد و میخواد از هر چه که به آن نیاز حس میکند استفاده کند. یکبار من با پسر پنج ساله ام در يك مغازه مشغول خرید بودم. فکر میکنم همه تجربه ای شبیه این داشته باشید، در يك سوپرمارکت که معمولا کالاهای مورد نیاز بچه ها را پایین میچینند که بچه آنها را بردارد و پدر و مادر را گیر بیناندازد. پسر اسباب بازی ای را برداشت و گفت من این را میخوام. گفتم نمیشود، پرسید چرا نمیشود. من این را میخوام و اینهم آنجاست دیگر. گفتم باید پولش را بدهی. گفت خوب بچه ها که پول ندارند، گفتم پدر و مادرت باید داشته باشند. بعد ماندم که چطور مساله را توضیح بدهم. "تو نمیتوانی داشته باشی چون نیازت مهم نیست پول مهم است و آنهم پول داشتن پدرت! فرد دیگری باید پول داشته باشد تا تو بتوانی به نیازت جواب بدهی!" اگر بچه میتوانست استدلال کند میگفت اول تو بی پولی به من چه! ثانيا این را گذاشته اند آنجا برای اینکه یکی با آن بازی کند. اسباب بازی است، و من هم میخوام با آن بازی کنم. این چه ربطی به پول داشتن و نداشتن دارد؟ بچه این را نمیفهمد. درک مقوله پول و مالکیت برای کودک آسان نیست. انسان بطور طبیعی فکر میکند چیزی را که احتیاج دارد باید مصرف کند. مصرف کند و نه اینکه

مالکش باشد. مال من و مال تو را جامعه در ذهن کودک فرو میکند. وقتی که میگوییم این مال تو نیست، وقتی چیزی را از کودک دریغ میکنیم، میفهمد باید انحصار آن چیزی را که دارد نگه دارد. میفهمد قرار نیست هر چیزی را که میخواد به او بدهند چون ظاهرا پدر یا مادرش باید يك شرایطی را داشته باشد که ندارد. ببینید این مناسبات چقدر برای کودک غیر قابل توضیح است. و کودک نمیفهمدش تا وقتی که تربیت میشود، یعنی فاسد میشود، مناسبات مالکیت را قبول میکند و شروع میکند به رقابت و یقه همسایه اش را گرفتن. میشود مثل ما. و بعد میگویند انسان خود خواهد است، همه چیز را برای خودش میخواد، نمیتواند بدون رقابت زندگی کند و از این نوع خرزعبلات حکیمانه!

انسان برای بقا ناگزیر است از عوامل کودکی بیرون بیاید و خود را با جامعه موجود وفق بدهد و اساس این جامعه اصل طلائی و مقدس و ظاهرا غیر قابل تغییر مالکیت خصوصی است. اصلی که در همه مذاهب مقدس است و ستون فقرات تمام جوامع طبقاتی است.

این پروسه رشد و همراهِ جماعت شدن کودک از جنبه استحاله کار مفید برای دیگران به شغل برای کسب درآمد هم قابل مشاهده است. حتی تا سنین تین ایجری و نوجوانی، جوانی که از دانشگاه می آید بیرون میخواد برود دنیا را زیر و رو کند. میخواد تمام گرسنگان را سیر کند. میخواد شهرش را قشنگ کند، میخواد برای دیگران مفید باشد. ایده آل دارد. ایده آلهایش هم همه در خدمت جمع است. میخواد دکتر بشود تا بیماران را خوب کند. و بعد همین جوان میروند استخدام میشوند و میفهمند از این خبرها نیست. اگر بخواهد باقی بماند باید همراهِ جماعت شود. اگر میخواد کارش را حفظ کند باید ایده آلهایش را کنار بگذارد، باید از خود بیگانه بشود. کاری که دوست داشت انجام بدهد جای خود را به شغل اجباری میدهد.

کار خلاقانه و انسانی مسخ میشود و به شغل، به امرار معاش تنزل پیدا میکند. کار آن چیزی است که يك کودک ده ساله میخواد انجام بدهد. دکتر بشود و یا پرستار و یا مامور آتش نشانی. کارهایی نه برای کسب درآمد بلکه بخاطر مطلوبیت و مفیدیت آن. اما اینها رویای کودکی است. وقتی شخص به سن کارکردن میرسد میفهمد که معیار باید پول درآوردن باشد و بس. دوست داشتن و مفید بودن و مطلوبیت کار همه تحت الشعاع امرار معاش و کسب درآمد قرار میگیرد. میفهمد برای مصرف هر چیزی باید مالکش بود. و برای مالک بودن پول باید داشته باشی. مالکیت پیش شرط مصرف است. پیش شرط جواب به نیازهاست. کسب درآمد پیش شرط مالکیت است و برای کسب درآمد هم باید نیروی کارت را بفروش برسانی. و اینجا حلقه از خود بیگانگی کامل میشود. نیروی کار هم مانند هر کالای دیگر با ارزش مبادله اش سنجیده میشود و هر چه این ارزش بیشتر باشد بیشتر میتواند مالک کالاهائی باشد که خود تولید کرده است. کارگر به بازار میرود تا محصول کارش را بعنوان مصرف کننده بخرد و نیروی کارش را میفروشد تا قدرت خرید کالاهای مورد نیازش را داشته باشد. مطلوبیت را نیازهای بازار کار و کالا تعیین میکند و نه نیاز و میل انسانها.

پروسه تولید و پروسه زیستن: پوچی کار برای امرار معاش

از خودبیگانگی ای که مورد نظر مارکس هست و در واقع حقیقت از خودبیگانگی، در نفس پروسه تولید ریشه دارد. وقتی میگویید پروسه تولید، نفس همین نامگذاری مساله را بیان میکند. پروسه تولید يك اسم اکونومیستی و فنی برای زیستن است. پروسه تولید شکل دفرمه و مسخ شده زندگی، بودن، و زیستن در جامعه سرمایه داری را بیان میکند. اگر به شما بگویند که کار میکنید برای اینکه باشید، برای اینکه حواجتان را جواب بدهید و بقا پیدا کنید، وهستید برای اینکه کار کنید، میگویید این سبک

معنی ندارد. اما این پروسه ایست که هر روز اتفاق می افتد. کارگر از صبح تا شب کار میکند، و شب استراحت میکند، به اصطلاح علم اقتصاد نیروی کارش را بازتولید میکند، که بتواند فردا دوباره کار کند.

انسان به دنیا آمده است که زندگی کند و اساس زندگی کار است، خلایق است. انسان بدنیا آمده است که نیروی خلاقه اش را متحقق کند، پتانسیلهایش را، تواناییهایش را، و تنها راه تحقق این امر در افزودن به طبیعت است، تغییر طبیعت است. تغییر جهان خارج است. کار خود زندگی است و نه پیش شرط زندگی. در یک جامعه انسانی کار فعالیت اجباری برای تامین زندگی نیست، "پروسه تولید" نیست، خلایق آگاهانه و آزاد و داوطلبانه انسانهاست، "پروسه زیستن" است، معنی زندگی است.

وقتی کار به فعالیت اجباری برای تامین زندگی تنزل پیدا میکند، آنوقت به پوچی میرسید. این ریشه نیهیلیسم و اگزیستانسیالیسم و همه مکاتب فکری است که به نحوی میخواهند معنائی به زندگی و بودن انسان در جامعه سرمایه داری بدهند.

هیچ چیزی برجسته تر از واقعیت زمخت و سرد و بیروح کالا شدن نیروی کار از خود بیگانگی انسان در جامعه سرمایه داری را توضیح نمیدهد.

در جامعه سرمایه داری نیروی کار کالا است، و نیروی کار یعنی نفس حیات انسانی. اگر بحث بر سر "داشتن" است تنها چیزی که متعلق به هر فرد و در کنه وجود هر فرد است نیروی کار او است. نیروی کار یعنی نیروی ذهن، نیروی دست، و فیزیک انسان. به کار افتادن نیروی کار و یا پروسه کار چیزی بجز فعل و انفعال این فیزیک با طبیعت نیست و زندگی و پروسه زیستن هم همین است. سرمایه داری نفس پروسه زندگی را به کالا تبدیل میکند! در جامعه سرمایه داری شخص یا صاحب سرمایه است، که اصلا کار

نمیکند، و یا سرمایه دار نیست که در اینصورت ناگزیر است برای بقا نیروی کارش را بفروشد، و در هر حال جوهر زیست انسانی یعنی کار داوطلبانه و خلاق از زندگی فرد تماما غایب است. زندگی از جوهر و مفهوم واقعی اش تهی میشود و انسانها را به پوچی میرساند.

این پوچی و از خود بیگانگی با رشد سرمایه داری عمیقتر و وسیعتر میشود. امروز نه تنها کارگران در پشت خط تولید بلکه همه حقوق بگیران، کارمندان و نویسندگان و هنرمندان و ژورنالیستها، در واقع تمام غیر سرمایه دارها نیروی فکری و یدی و حتی شخصیتشان را میفروشند تا امرار معاش کنند. دروغ میگویند، اجبارا لبخند میزنند، رفتار و روابطشان با دیگران را بنا بر مقتضیات کاری و خواست و دستور رئیسشان تنظیم میکنند و نه تنها نیروی کار بلکه تمام شخصیتشان را در بازار کار عرضه میکنند تا باقی بمانند. زندگیشان را انکار میکنند تا بتوانند زندگی کنند! رابطه شما بعنوان کارگر و ژورنالیست و منشی و فروشنده، با جامعه برای بقای فردی است و نه به این خاطر که میخواهید با دیگران بعنوان هممنوع خود و اعضای دیگر جامعه رابطه ای انسانی و مطابق میل و انتخاب خودتان برقرار کنید.

شخصیتتان را میفروشید. در محیط کار دیگر خودتان نیستید، شخصیت دیگری پیدا میکنید. مثل دکتر جکیل و مستر هاید، یک آدم دیگری میشوید. شخصیتتان را طیق میل کارفرما بسته بندی میکنید و بفروش میرسانید. این پروسه از همان روز اول که برای مصاحبه استخدامی میروید شروع میشود. در مصاحبه قرار نیست شما حقیقت را راجع به خودتان بگویید، اگر بگویید "حرفه ای" نیستید. آدم حرفه ای خودش را معرفی نمیکند، خودش را خوب عرضه میکنند، خوب بفروش میرسانند. من این را در تجربه فهمیدم. برای کار برنامه نویسی در یک شرکت تقاضا داده بودم و در مصاحبه از من پرسیدند چرا میخواهی این کار را بگیری. و جواب من این بود که چون برنامه

نویسی را دوست دارم. استخدام نکردند. بعدا آژانسی که مرا برای این مصاحبه فرستاده بود - یعنی در واقع فروشگاههای که کالایش نیروی کار من و صدها نفر نظیر من بود - به من توصیه میکرد که از این پس در مصاحبه ها نگو این کار را دوست دارم! این پاسخ حرفه ای نیست، آدم حرفه ای بخاطر پول کار میکند و نه بخاطر علاقه! میخواست بگوید تو دنبال شغل هستی و شغل را بخاطر احتیاج انتخاب میکنی و نه میل و علاقه و خواست! باید به اندازه کافی از خود بیگانه بشوی تا استخدامت کنند! علاقه به کار به ارزش مصرف نیروی کار مربوط میشود و نه ارزش مبادله آن. و آدم حرفه ای باید مانند فروشنده هر کالای دیگر تنها به ارزش مبادله کالای نیروی کار، یعنی میزان دستمزد، علاقمند باشد و نه نسبت به چگونگی بکار گرفته شدن، یعنی ارزش مصرف نیروی کارش. باید نشان بدهید که احتیاج دارید، میخواهید پول درآورید و آدم پرکاری هستید چون میخواهید درآمد بیشتری داشته باشید. فروش نیروی کار ربطی به خلایقیت و به زیستن کارگر ندارد.

در جامعه سرمایه داری آدمها نه در روزهای کاری بلکه در روزهای تعطیل، در آخر هفته زندگی میکنند. پنج یا شش روز در هفته کار میکنند و یک یا دو روز آخر هفته زندگی! کار کردن اجباری برای تامین زندگی است و نه خود زندگی. بقول مارکس در جامعه سرمایه داری وقتی کارگر کار میکند زندگی نمیکند و وقتی زندگی میکند کار نمیکند! و کسی که این واقعیت را نفهمد، کسی که کار را با زندگی، ارزش مصرف نیروی کار را با ارزش مبادله، و انگیزه کسب درآمد را با علاقه بکار اشتباه بگیرد "حتی استخدام نمیشود! در همان مصاحبه اول رد اش میکنند!

مارکس در "دستنوشته های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴" در مورد کار بیگانه شده (stranged labour) میگوید "کار نسبت به کارگر

عنصری خارجی است، یعنی به وجود ذاتی کارگر تعلق ندارد و در نتیجه کارگر در حین کار کردن خود را تایید نمیکند، خود را انکار میکنند، به جای خرسندی احساس رنج میکنند، نه تنها انرژی جسمی و ذهنی خود را رشد نمیدهد بلکه در عوض جسم خود را فرسوده و ذهن خود را زائل میکنند. بنابراین کارگر فقط زمانی که خارج از محیط کار است خوشترن را در مییابد و زمانی که کار میکند خارج از خوشترن است. هنگامی آسایش دارد که کار نمیکند و هنگامی که کار میکند آسایش ندارد. در نتیجه کارش از سر اختیار نیست و به او تحمیل شده است، کار اجباری است. بنابراین نیازی را برآورده نمیسازد بلکه ابزاری صرف برای برآورده ساختن نیازهای است که نسبت به آن خارجی هستند. خلقت بیگانه آن به وضوح در این واقعیت خود را نشان میدهد که به محض آنکه الزام فیزیکی و یا الزام دیگری در کار نباشد، از کار کردن چون طاعون پرهیز میشود."

پول، مالکیت و از خود بیگانگی

اجازه بدهید قبل از وارد شدن به بحث مذهب و ناسیونالیسم در مورد نقش و رابطه پول و سرمایه با از خود بیگانگی انسانها نیز کمی تامل کنیم. مارکس در یادداشتهای اقتصادی-فلسفی اش مفهوم عمیقی را مطرح میکند. میگوید در جامعه سرمایه داری شما هرچه کمتر باشید بیشتر دارید. هرچه کمتر به نیازهایتان پاسخ بدهید و بیشتر پس انداز کنید قدرت بیشتری حس میکنید. چون پول سمبل داشتن است، مصرف بالقوه است. کسی که پول دارد میتواند از مصرف بالفعل بگذرد، و مصرف نکند و احساس قدرت و رضایت کند. مارکس میگوید پول میتواند شما را به تناثر برده، میتواند برایتان لباس بخرد، میتواند با آن به مسافرت برود. نفس داشتن پول میتواند به نیازهای شما جواب بدهد. ممکن است پولتان را صرف هیچیک از اینها نکنید و همچنان احساس رضایت و قدرت کنید. قدرت خرید کالا جای

خود کالا را میگیرد. مصرف و ارزش مصرف به کلی کنار گذاشته میشود و تماما جای خود را به ذخیره کردن و داشتن ارزش مبادله، که پول انتزاعی ترین شکل آنست، واگذار میکند. پول در واقع از خود بیگانگی شیییت یافته است.

اساس ضرورت وجودی پول چه بعنوان سرمایه و چه بعنوان مبادله به مالکیت و به مقوله داشتن گره میخورد. داشتن و مالک بودن شییی انحصار حق مصرف آنست. جامعه میتواند تولید و مصرف کند بی آنکه کسی مالک چیزی باشد و بین افراد مناسبات ملکی برقرار باشد، آنطور که در جوامع ماقبل طبقاتی عمل میشد. داشتن و مالک چیزی بودن وقتی مطرح میشود که محصولات مازاد بر مصرف وجود داشته باشد و لذا بتوان حق مصرف آنها را برای بخشی از اعضای جامعه محفوظ داشت.

در جامعه سرمایه داری منشا این حق پول است و نه نیاز و احتیاج افراد. پول داشتن شکل انتزاعی و مظهر داشتن همه چیز است. در جامعه ای که نیاز افراد جامعه، یعنی آنچه آغاز و مبنای شکلگیری جامعه و تولید بود، منشا حق استفاده و مصرف باشد، "داشتن" یکسره پوچ و بی معنی میشود. فرد یا چیزی را استفاده میکند و یا افراد دیگر میتوانند از آن استفاده کنند.

ذخیره کردن و حق انحصاری بر مصرف چیزی در آینده، خود ناشی از فقدان امنیت اقتصادی و بیم از تامین زندگی است. در جامعه ای که بر اساس رفع نیاز افراد سازمان داده شده نیازی به چنین تضمین هائی نیست.

بحث من در اینجا بر سر مقوله مالکیت به معنای عمومی کلمه است و نه صرفا مالکیت خصوصی بر ابزار تولید. مالکیت بر ابزار تولید نقطه آغاز و ریشه استثمار و تقسیم بندی جامعه به طبقات است و جای ویژه ای در نقد ما دارد اما در یک سطح انتزاعی تر و پایه ای تری مفهوم و مقوله مالکیت علی العموم مورد نقد ما است. در مورد وسایل شخصی نظیر لباس و مسکن و غیره

حق مصرف امری انحصاری است و باید چنین باشد اما این امر نه ناشی از مالکیت بلکه ناشی از مورد استفاده و نوع مصرف محصولات است. یک پیران را بیش از یک نفر نمیتواند پوشد و در یک خانه عده معینی نمیتوانند زندگی کنند.

استفاده از چنین محصولاتی خصوصی و فردی است اما لازم نیست کسی مالک آنها باشد تا از این حق برخوردار شود. در یک جامعه انسانی احتیاج منشا این حق است و نیازی به نشان دادن ورقه مالکیت نیست. هر کس باید بتواند باندازه نیازش از محصولات جامعه برداشت کند و به مصرف برساند و اگر خصلت و نوع این مصرف فردی و شخصی است طبعا شخصی و فردی صورت میگیرد. اساس نیاز افراد است. در جوامع طبقاتی، و بیش از همه در سرمایه داری، مقوله داشتن بعنوان پیش شرط مصرف کردن ضروری شده است تا نیاز افراد نادیده گرفته بشود. مالکیت خصوصی بعنوان منشا حق استفاده، نیاز افراد را کنار میگذارد و بجای آن قدرت خرید را مینشاند. قدرت خرید امری مستقل از درجه نیاز افراد است و با پول سنجیده میشود. پول ضروری میشود تا بتوان صرف نظر از نیازمندهای اشخاص محصولات اجتماعی را در جامعه توزیع کرد. بقول معروف "هر کس همانقدر که پول بدهد آش میخورد" و نه همانقدر که گرسنه است!

در جامعه ای که کار و محصولات کار به کالا تبدیل شده و افراد بعنوان خریدار و فروشنده این کالاها با یکدیگر رابطه برقرار میکنند، داشتن و هرچه بیشتر داشتن به فلسفه و غایت زندگی تبدیل میشود. در این جامعه باید بیشتر و بیشتر کار کرد نه به این خاطر که کار فعالیت خلاق و شاد و نفس زندگی است، بلکه به این خاطر که با فروش نیروی کار میتوان مالک کالاها دیگر شد.

مارکس میگوید یک خصلت جامعه سرمایه داری تولید نیاز است. نیاز تولید میکنند که کالاهایشان را بفروشند. امروز میبینیم تبلیغات تجاری دنیا را

گرفته است. این تولید هرچه بیشتر و نیاز هرچه بیشتر تعریف تکامل جامعه بشری نیست. زیستن هرچه بیشتر و خلاقیت هرچه بیشتر و یکسانی و هماهنگی و وحدت هرچه بیشتر فرد و جامعه، این تعریف جامعه بشری و آن مدینه فاضله ایست که انسان باید به سمت آن حرکت کند. در سرمایه داری از یکسو نیاز واقعی انسانها به کار آزاد و شاد و خلاق از آنها دریغ شده است، و از سوی دیگر پایه ای ترین حوائج اکثریت عظیمی از مردم دنیا برآورده نمیشود. اما در عوض مدام نیاز به تلویزیون رنگی تر، و یخچال گنده تر و اتومبیل لوکس تر و یک سری تر و تر و تر تولید و باز تولید میشود تا آن اقلیتی که توان مالی اش را دارند بتوانند هرچه بیشتر مصرف کنند.

در مناسبات سرمایه داری انسان تنها بعنوان مصرف کننده میتواند به زندگی معنی بدهد. فعالیت تولیدی انسان به جبر تنازع بقا تبدیل میشود و فلسفه و علت وجودی انسان به مصرف کننده تنزل پیدا میکنند. مارکس در دستنوشته های اقتصادی و فلسفی در مورد کار بیگانه شده میگوید " ... آدمی تنها در کارکردهای حیوانی خود یعنی خوردن و پوشیدن و تولید مثل و حداکثر در محل سکونت و طرز پوشاک خود وغیره، آزادانه عمل میکند و در کارکردهای انسانی خود فعالیت تولیدی" چینی جز حیوان نیست. آنچه حیوانی است، انسانی میشود و آنچه انسانی است، حیوانی میشود. مارکس تاکید میکنند که مصرف امری حقیقتا انسانی است اما هنگامی که از سایر فعالیتهای انسانی منتزع شود و به هدف غائی و انحصاری انسان تبدیل شود به امری حیوانی تنزل پیدا میکند.

این تبدیل مصرف به امر و فلسفه غائی زندگی در عین حال با گسترش فقر و محرومیت بخش وسیع و رشد یابنده ای از جامعه بشری همراه است. تحقق این "هدف غائی" برای اکثریت انسانها از رفع نیازهای بسیار ابتدائیشان فراتر نمیرود.

در سرمایه داری عصر ما که آخرین تکنولوژی وسایل صوتی و الکترونیکی در خانه هاست، در خانه های زیادی هنوز نان نیست. به این معنی حتی آنان که قدرت خرید کالاها و پاسخ به نیازهای تولید شده را دارند باید هویت جمعی و همون دوستیشان را فراموش کنند تا از مایملکشان لذت ببرند. باید یادشان برود اکثریت مردم دنیا گرسنه میخوانند تا زندگی شان معنی پیدا کند.

اگر یک فرد انسان هستی، و اگر بقای شما، خوشی شما، حتی مصرف شما، معنی اجتماعی نمییابد و خودتان را نمیتوانید نمونه ای از همه جامعه ببینید آن وقت بخشی از موجودیت انسانیت متحقق نشده است. و این انسانیت در وجود همه هست. اینجا بحث دیگر بر سر کارگر و سرمایه دار نیست. هر کسی هر جای جامعه طبقاتی قرار داشته باشد هرچه بیشتر داشته باشد، از اکثریت جامعه بیشتر فاصله میگیرد و به محدوده اقلیت کوچکتری رانده میشود. و به این معنی بیشتر مسخ و از خود بیگانه میشود.

خلاصه کنیم. بیگانگی از محصول کار و بیگانگی از پروسه تولید دو جزء اساسی بیگانگی از خود انسانها در جوامع طبقاتی و بویژه جامعه سرمایه داری است. در مناسبات سرمایه داری این از خود بیگانگی با کالا شدن نیروی کار به اوج خود میرسد. جوهر این از خود بیگانگی نفی فعالیت آزاد و آگاهانه انسانها در رابطه با طبیعت و شکوفائی خلاقیت آنها و جایگزین شدن آن با مصرف و پول و داشتن و مالکیت است.

دولت و از خود بیگانگی

یک پدیده دیگری که از خود بیگانگی را در یک سطح اجتماعی- سیاسی منعکس میکند مقوله دولت است. معمولا میگویند جامعه پیچیده است، جامعه باید سازمان داده شود، جامعه باید نظم و قانون داشته باشد و در نتیجه به

دولت احتیاج داریم. یعنی دقیقا آن ابزار و آن ماشینی که درست شده برای اینکه تفاوتهای طبقاتی را توجیه کند، برای اینکه حکومت یک طبقه را نگه دارد؛ به یک معنا آن ارگانی که درست شده برای اینکه جامعه را نفی کند، برای اینکه از منافع اقلیتی از جامعه، از منافع طبقه حاکم، پاسداری کند؛ آن ارگانی که میخواهد از مالکیت خصوصی حفاظت کند، میخواهد شما را اینقدر از خودتان دور کند که بروید نیروی کارتان را بفروشید و خوشحال هم باشید که پول در آورده اید و میتوانید بعنوان مصرف کننده بخشی از کالاهائی که خودتان تولید کرده اید را بخرید؛ آن ارگان را مدیر جامعه و ضروری برای اداره جامعه قلمداد میکنند. ارگان ناشی از نفی انسانیت و جامعه انسانی خود را به شکل ارگان ضروری برای حفظ جامعه نشان میدهد، اما آنچه در واقع دولت را ضروری میکند نه حفظ ارکان و مناسبات انسانی بلکه برعکس پاسداری از ارکان و مناسبات طبقاتی است. دولت لازم شده است برای اینکه منافع بخشی از جامعه را منافع کل جامعه جا بزند و تئوری و فرهنگ و نظام و ارتش و قدرت سرکوب لازم برای حفظ منافع بخش مسلط را ایجاد و پاسداری کند. ماشین دولتی یعنی ابزار اجتماعی نشان دادن جزء بجای کل، ابزار قلمداد کردن بخشی از جامعه بعنوان همه جامعه. و دولت مرد و سیاستمدار یعنی کسی که هنرش این است که میتواند منافع طبقه حاکمه را بعنوان منافع همگانی به مردم قالب کند. به این میگویند هنر سیاست. و این کار آسانی نیست. باید انتخابات به انتخابات، در دموکراسی غربی هر چهار پنج سال یکبار، یک عده سیاستمدار به اسم مردم، به اسم ملت، به اسم جامعه، رای بیاورند و دولت تشکیل بدهند اما عملا منافع اقلیت کوچکی از مردم، منافع طبقه حاکمه را به پیش ببرند. کار آسانی نیست. اما اینکار را دارند هر روز میکنند. با ابزارهای مدیای جمعی و رادیو و تلویزیونشان و غیره دارند اذهان را میسازند، فرهنگ را میسازند، از لالائی که برای بچه ها میخوانند تا دوره

دانشگاه این را در ذهن مردم فرو میکنند (یک وظیفه مذهب و ناسیونالیسم همین است) که دولت نماینده منافع همه مردم است. تمام اینکارها را میکنند برای اینکه دولت و یا آن سیاستمدار دولتی بتواند منافع یک طبقه را منافع کل جامعه جا بزند و عملا در تجربه روزمره منافع یک طبقه را پاسداری کند، تامین کند و ادعا کند برای جامعه، برای ملت این سیاستها لازم است. امروز دیگر میگویند دولت منافع ملی را نمایندگی میکند و ملت در واقع اسم رسمی طبقه حاکمه است.

با اینهمه جامعه، "ملت"، تماما از دولت بیگانه است. ماشین دولتی، بوروکراسی حرفه ای، مافوق مردم و جامعه است و سیاست و اقتصادی که نمایندگی و اجرا میکنند برای مردم قابل فهم و توضیح نیست. دولتها جنگ پیا می کنند و جنگ را نمیتوانیم توضیح بدهیم. همه از جنگ بدشان می آید ولی جنگ میشود. مثل سیل، مثل ترگ، اتفاق میافتد. مثل بحران اقتصادی، مثل ورشکستگی، اتفاق میافتد. تحت کنترل ما نیست. ارگانی که قرار بود جامعه را اداره کند، منافع عمومی را تنظیم کند و امور اجتماعی را طبق خواست و رای و نقشه اعضای جامعه سازمان بدهد و اداره کند، خودش غیر قابل توضیح است. اکثریت جامعه نمیداند دولت چه میکند. تنها میدانند سیاستمداران دروغ میگویند و وعده های پوچ انتخاباتی میدهند و چون بر مسند قدرت قرار میگیرند آن کار دیگر میکنند. و به این میگویند دموکراسی.

در دموکراسی نه عامه مردم بلکه تنها متخصصین سیاست میدانند دولت چه میکند. میگویند سیاست پیچیده است. در حالیکه صفهای شش ماهه برای جراحی قلب هست بیمارستانها را میبندند و میگویند منافع ملی اینطور اقتضا میکند. (تازه در غرب یعنی در پیشرفته ترین جوامع سرمایه داری وضعیت اینست، در کشورهای عقبمانده که دیگر قضیه از این هم

شورتر است). از بودجه های خدمات عمومی میزنند و میگویند به عموم خدمت میکنند! بیمارستانها را میبندند، مدارس را میبندند، مهد کودکها را میبندند، که اقتصاد شکوفا شود. یک چیز پیچیده ای به اسم نظام اقتصادی هست که مثل ضحاک از مغز و خون انسانها ارتزاق میکند. برای شکوفا شدنش باید از همه چیز گذشت، بیشتر کار کرد و کمتر خواست، کمریندها را سفت کرد، ریاضت کشید و با اینهمه هنوز معلوم نیست که از رکود خارج شود و رونق پیدا کند. ظاهرا دولت سعی اش را میکند و اما رونق و رکود در دست دولت نیست، مثل وضع آب و هوا قابل پیش بینی نیست. باید عالم اقتصاد و دکترای علوم سیاسی بود تا از این مسائل سر درآورد. مردم عامی، عوام، میپرسند چرا تکنولوژی پیشرفت میکند و ما بیکار میشویم؟ چرا قبلا، قبل از انقلاب الکترونیکی و بکار گرفتن رباتها که تولید کمتر بود وضع بهتری داشتیم و امروز که بیشتر تولید میکنیم فقیرتریم. و متخصصین جواب میدهند قوانین اقتصادی اینطور ایجاب میکند و این قوانین هم گویا مثل قوانین کور طبیعت تابع اراده ما و قابل کنترل بوسیله هیچکس نیست. سیستم اقتصادی گویا از آسمان نازل شده است. به کسی مربوط نیست. همه در آن میچرخیم و میگردیم و یک اتفاقاتی در آن میافتد. و آنوقت سیاست را هم با آن توضیح میدهند. بیمارستان را میبندند برای اینکه آدمها بهداشتشان پیشرفت کند! مدارس را میبندند برای اینکه آدمها با سواد بشوند! جنگ میکنند برای اینکه صلح برقرار شود! وقتی بخواهید سود و منافع سیاسی سرمایه دار را پشت منافع عمومی پنهان کنید به چنین دنیای واژگونه ای میرسید.

دولت مظهر این دنیای واژگونه سرمایه داری است. دولتها در این چرخ ظاهرا غیرقابل کنترل و خارج از اراده همه ما میچرخند و میگردند و جنگ میکنند و آدم میکشند و بزندان میاندازند و اعدام میکنند و بودجه تنظیم میکنند و از بیمارستان و مهد کودک و بیمه ها و

دستمزدها میزنند و بخشودگی مالیاتی میدهند و "جامعه" را به پیش میبرند. این اسمش تاریخ است. این اسمش جبر است. میگویند همین است که هست و کاری هم نمیشود کرد.

علم امروز چرایی را توضیح نمیدهد، چگونگی را توضیح میدهد. علم امروز خودش را معاف کرده از اینکه بگوید چرا. علم امروز نمیگوید مالکیت خصوصی از کجا آمده این را فرض میگیرد و بعد درباره ضروریات و قوانین اقتصادی صحبت میکند. این علم امروز است. علوم اجتماعی و سیاسی و فلسفه و علوم انسانی، هیچکدام به چرایی خودشان را نمیزنند. دمده شده، این مال قرن هیجده بود. مال عصر روشنگری بود. امروز چرایی مهم نیست. نمیتوانی بگویی چرا بحران میشود، چرا خدمات عمومی را قطع میکنید، چرا مالکیت خصوصی مقدس است، این سئوالات بی معنی است. اینها را باید فرض بگیرد تا زندگیات قابل تحمل شود. کسی که این مبانی را به سؤال بکشد باید به روانشناس مراجعه کند. یک دنده اش کم است. عقلش پاره سنگ بر میدارد. به اندازه کافی فاسد نشده است. بزرگ شده ولی به اندازه کافی فاسد نشده! و یکی از مظاهر این "عاقل و بالغ" شدن، پذیرش بی چون و چرای دولت و زیر سؤال نبردن علت وجودی و مفروض گرفتن حقانیت آن است.

دولت مظهر سیاسی بیگانگی از خود افراد در جامعه طبقاتی است.

مذهب و ناسیونالیسم: مسخ هویت انسانی

نقش و رابطه مذهب و ناسیونالیسم با از خود بیگانگی چیست؟ بر مذهب و ناسیونالیسم تاکید میکنم چون این دو نقش اساسی ایفا میکنند اما مساله از این فراتر است. مذهب و ناسیونالیسم دو جزء اصلی آن روانی ذهنی و فکری است که ایجاد شده است تا جامعه طبقاتی را برای انسان "توضیح" بدهد و توجیه و قابل تحمل کند. این ایدئولوژیها ضروری اند برای اینکه واقعیت

مادی غیرانسانی این جامعه توجیه و فهمیده شود، و قابل تحمل بشود، و بنابراین جامعه بقا پیدا کند.

ژان پل سارتر میگوید جهنم ما دیگران هستند! چرا جهنم ما دیگران هستند؟ مگر ما بدون دیگران میتوانیم زنده بمانیم؟ جهنم ما دیگران هستند به خاطر اینکه در دنیا موجود رابطه فرد با دیگران را نه روابط انسانی بلکه مناسبات طبقاتی تعیین میکنند. بخاطر اینکه دیگران رقیب فرد هستند و نه هممنوع و همراه او. بخاطر اینکه هویت جهانشمول انسان انکار میشود و فرد دیگر نماینده و معرف نوع انسان نیست، بلکه بر حسب موقعیت اش در تولید و بر حسب رابطه ملکی اش با ابزار تولید، معرف و نماینده طبقه معینی است.

کار فرهنگ و ایدئولوژیهای حاکم در جوامع طبقاتی قابل تحمل کردن "جهنم دیگران" برای فرد است. همانقدر که دولت بعنوان ابزار نظم و قانون، یا بمعنی دقیقتر ابزار سرکوب و کنترل، برای بقاء جامعه طبقاتی لازم است مذهب و ناسیونالیسم و کل روینای فرهنگی جوامع طبقاتی نیز لازم و ضروری است. سرمایه داری هم نیاز انسانها به این ایدئولوژیهای تسلی بخش و هم وسعت اشاعه و کاربرد آن را به غایت خود رسانده است.

در مناسبات سرمایه داری زندگی فرد به اندازه زندگی رباتی که میتواند جای او را بگیرد پوچ و بی روح میشود. ربات مغز ندارد و از خود بیگانه نمیشود. ما فکر میکنیم و مسخ میشویم. نمیفهمیم چه خبر است. الکلی میشویم، خودکشی میکنیم، شورش میکنیم، قیام میکنیم، از هممنوع خودمان بدمان می آید، جنگ میکنیم، میکشیم، هویتمان را گم میکنیم و به خدا متوسل میشویم، به خون و نژاد متوسل میشویم، به آب و خاک و پرچم متوسل میشویم، پیرو مذاهب مختلفی میشویم، ملت‌های مختلفی میشویم، برای اینکه این هویت گم شده را بالاخره باید به هر نحوی پیدا کرد. از انسانیت دور مانده ایم و باز جویم روزگار وصل

خویش.

اگر هویت جمعی شما بعنوان انسان از شما گرفته شده است، و اگر فعالیت انسانی شما که معنی زیستن است از شما گرفته اند و تبدیلش کرده اند به کالا، این آتشفشان يك جای دیگر باید فوران کند. يك جای دیگر من باید بالاخره معنی بدهم به زندگی ام. يك جای دیگر من باید احساس جمعی بکنم. باید عضو يك مذهب و نژاد و ملتی باشم، حتی طرفدار (fan) يك تیم فوتبالی باشم تا نیازم به زندگی جمعی و هویت اجتماعی به نوعی، به شکل مسخ و دفرمه شده ای، پاسخ بگیرد. اگر در "پروسه تولید"، که معنی واقعی زندگی فرد و مبنای تکامل فیزیکی فرد است، انسان متحقق نمیشود و احساس رضایت نمیکند، احساس خلاقیت نمیکند، احساس یکسانی نه تنها با طبیعت بلکه با همسایه و با جامعه اش نمیکند، این خلا باید بنحوی پر شود و تسکین پیدا کند. این نقش در سرمایه داری به مذهب و ملت و قوم و نژاد و کلوب فوتبال و غیره واگذار شده است.

عبارت دیگر در پایه ای ترین سطح هویت ملی و مذهبی لازم میشود به خاطر اینکه هویت و موجودیت اجتماعی انسانها و مکانیسم واقعی زندگی اجتماعی در مقابل مناسبات طبقاتی قرار میگیرد. کودک به محض اینکه زبان باز میکند میپرسد چرا؟ چرا میگوید چون میخواهد دنیا را بشناسد. چراهای طبیعی اش را جواب میدهم، چراهای اجتماعی اش را نمیتوانیم جواب دهیم. نمیتوانیم کودکانمان را به تقدس و مالکیت و فقر اکثریت عظیم و ثروت اقلیت معدود و تبعیض و نابرابری قانع کنیم. بشر با هویت اجتماعی بدنیا می آید، در مغز و فیزیک بدن کودک موجودیت اجتماعی حک شده است و تا با فرهنگ و ایدئولوژیهای حاکم بر جامعه طبقاتی "تربیت" نشده است نمیتواند قانع بشود.

اگر قرار بود خود پروسه زندگی ما را آنقدر مسخ بکنند، اینقدر

تغییر بدهد که این سئوالها و این چراها را نداشته باشیم، اگر جامعه با خودش در تناقض نمیافتاد، احتیاجی به مذهب و ناسیونالیسم نبود. احتیاجی به تئوریهها و ایدئولوژیهای طبقاتی نبود. جامعه طبقاتی، و بویژه نظام سرمایه داری، تئوری ای میخواهد که جنگ را انسانی و فقر و نابرابری را طبیعی جلوه بدهد. تئوری ای میخواهد که توضیح بدهد چرا هفت نسل میلیاردرهائی نظیر آقای بیل گیتس میتواند راحت زندگی کند و دست به سیاه و سفید نزند ولی اگر شما در طبقه کارگر دنیا آمده باشید باید صبح تا شب جان بکنید و با اینهمه فقیر باقی بمانید. این تبعیض و تناقض فاحش را باید توضیح داد. و توضیح طبقه حاکمه در مورد این وضعیت تنها میتواند غیر حقیقی و خرافی باشد. تنها میتواند مبتنی بر مذهب و ناسیونالیسم و دیگر ایدئولوژیهای ضد انسانی باشد.

مذهب سمبل و جرثومه و عصاره از خودبیگانگی انسان است. عصاره واژگون بودن دنیاست، و در پایه ای ترین سطح در بحران هویتی و بیگانگی انسان از خود و از جامعه ریشه دارد. بحث من اینجا صرفا نقش سیاسی مذهب نیست. نقش فوق ارتجاعی و ضد انسانی مذهب سیاسی و بویژه دولت مذهبی چه در قرون وسطی و چه امروز بر همه روشن است و در این مورد بسیار گفته و نوشته شده است. مساله مورد بحث من در اینجا ضرورت وجودی مذهب در جامعه طبقاتی است.

مذهب با بت پرستی شروع میشود. بت یعنی پرستش مخلوق دست انسان بعنوان خالق انسان. واژگونگی جامعه طبقاتی بوضوح خود را در بت نشان میدهد. اگر کالا شکل شیئیت یافته مناسبات سرمایه داری است، بت از خود بیگانگی شیئیت یافته است.

بت در واقع تجسم از خود بیگانگی انسان در طلوع تمدن جامعه طبقاتی است. مذهب ماقبل جامعه طبقاتی نقش توضیح طبیعت و تسکین ضعف و

درماندگی انسان در رابطه با طبیعت را بعهده دارد. نقش مذهب در جوامع اولیه توضیح و تحمل پذیر کردن مقابله انسان با طبیعت است. در جامعه طبقاتی مذهب همین نقش را در رابطه فرد با جامعه و تضادهای طبقاتی در جامعه ایفا میکند.

پیام همه مذاهب در نهایت اینست که انسان شاد و خوشبخت نیست چون در عالم خاکی نمی آید بدست. چون بهشت یک جای دیگری است. قرار نیست در دنیای خاکی ما به جایی برسیم. ادامه زندگی مطلوب و پاسخ به نیازهای پایه ای انسانی قرار است بعد از مرگ اتفاق بیفتد. و از آنجا که عضو جامعه نه در زندگی خود و نه دیگران آن انسان مطلوب و ایده آل، انسان آزاد از چنگال مناسبات ضد انسانی جامعه طبقاتی، را نمی بیند و تجربه نمیکند، به ستایش موجودی برمی خیزد و در واقع نیاز پیدا میکند که سبب و نماد این انسان ایده آل تحقق نیافتنی است. این پایه ای ترین علت وجودی خدایان است. خدا نماینده کمال است و همه میرویم که به او بپیوندم. میرویم که با او باشیم. نفس وجود چنین خدائی در ضمن توضیح میدهد که چرا دنیا اینطور است و ما را به صبر و بردباری دعوت میکند.

مذهب را در نهایت با محو طبقات میشود محو کرد. مارکس میگوید مذهب روح جهان بی روح ماست. این جهان بی روح در واقع جهان طبقاتی است که انسانیت، هویت اجتماعی انسان و لذا پایه ای ترین نیازهای جسمی و روانی انسان در آن متحقق نمیشود و نتیجتاً فلسفه و سیستم فکری و ذهنیت مسخ شده و واژگونه ای لازم میاید که این خلاء را پر کند و برای افراد جامعه قابل پذیرش و تحمل بسازد. بدون اوهام و توهمات، بدون متافیزیس مذهب، جامعه طبقاتی برای افراد قابل "توضیح" و قابل پذیرش نیست.

مارکس میگوید برای انسان ریشه انسان است. روح جهان انسانی تنها میتواند انسانیت باشد.

خوشبختی هر فرد در گرو تحقق شخصیت او بعنوان نوع انسان است. وقتی این نوعیت محل بروز پیدا نکند اوهام مذهبی لازم می آید تا جهنم موجود را روحانی کند.

جامعه سرمایه داری غایت این دنیای از انسانیت تهی شده است. محصول را کالا کرده اند، نیروی کار را کالا کرده اند، "داشتن" را بجای "بودن" نشانده اند، نفس زندگی را به پیش شرط زندگی بدل کرده اند و روح جهان انسانی را از آن گرفته اند. مذهب روح این جهان بی روح است. بدون مذهب جامعه طبقاتی قادر به بقا نخواهد بود.

مذهب ذهنیت انسان طبقاتی را باندازه وجود اجتماعی اش مسخ میکند و به این ترتیب این دو را بر هم منطبق میکند. مذهب ترابی واژگونه است: عینیت را انسانی نمیکند، ذهنیت را غیر انسانی میکند. به انسان از خود بیگانه توجیه و فلسفه و ایدئولوژی میدهد که خود را در دنیای دیگری بگوید و باز یابد. دنیای لاهوتی بهشت و دوزخ و معاد و عدل الهی نابرابریهای دنیای ناسوتی را توضیح میدهد و جبران میکند! انسانیت به آسمانها مصادره میشود تا غیبت اش بر روی زمین تحمل شود و خدا ساخته میشود تا مظهر انسان کاملی باشد که بر روی زمین قابل حصول نیست.

جامعه طبقاتی بدون مذهب قابل دوام نیست همانطور که بدون دولت نمیتواند باقی بماند. دولت برای حفظ نظم لازم است و مذهب برای منطقی و انسانی جلوه دادن این نظم. پذیرش آنچه هست و قبول ازلی و ابدی بودن آنچه هست جوهر و اساس هر مذهبی است. قدوسیت مالکیت و قدوسیت قانون و قدوسیت نظم ضد انسانی موجود مایه و علت وجودی تقدس مذهبی است. منشا تقدس الهیات منزله، پاسداری از کثیف ترین واقعیات طبقاتی است. بدون طبقات مذهب ضرورت وجودی نمییافت و بدون مذهب جامعه طبقاتی قادر به حفظ موجودیت خود نیست.

در سرمایه داری ناسیونالیسم نیز در کنار مذهب بیدان می آید، به محور جهان شناسی و خود شناسی اعضای جامعه تبدیل میشود، و به ایفای همین نقش محافظت وضع موجود میپردازد.

ناسیونالیسم همزاد ملت و دولت- کشورهای تاریخ معاصر است و تاریخا جزء لازم و پیش شرط شکل گیری ملت و دولتهای کشوری بوده است. ضرورت وجودی ناسیونالیسم و ملت در پایه ای ترین سطح نیاز سرمایه به بازار ملی است. ملت نام دیگری برای جامعه ایست که بر مبنای مناسبات معین یکسانی بین کار و سرمایه شکل گرفته است. مبنای ملت و کشور در عصر ما نرخ استثمار و نرخ بهره و سطح دستمزدها و ساعات کار و قوانین کار یکسان و بازار کار و کالای مشترک است و ناسیونالیسم چیزی جز بازتاب ذهنی و ایدئولوژیک این واقعیت نیست. تقدس مالکیت و سود و استثمار مستقیماً به تقدس آب و خاک و پرچم و مرز و تاریخ و افتخارات ملی ترجمه میشود و از کودکی به اعضای جامعه خوراند می شود.

ناسیونالیسم برای افراد جامعه هویت ملی میترشد و هویت انسانی افراد یا نفی میشود و یا کاملاً تحت الشعاع ملیت آنان قرار میگیرد. اتکا به هویت ملی اساس توجیه جنگها در عصر ماست. صدها هزار نفر زن و مرد و کودک و پیر و جوان را در هیروشیما و ناکازاکی در آتش بمب اتمی میسوزاند و توجیه شان هم اینست که منافع ملی اینطور اقتضا میکند! خون سربازانی که برای دفاع از این منافع به کشتارگاه فرستاده میشوند بسیار رنگین تر از حتی غیر نظامیان ملت دشمن است. و ملتها هم این توجیه را کمابیش میپذیرند و اعتراض و مخالفت چندان در برابر آن شکل نمیگیرد. با همین منطق است که دولتی مثل دولت آمریکا وحشیانه ترین و جنایتکارانه ترین سیاستهای میلیتاریستی اش را تحت عنوان دفاع از منافع ملی توجیه میکند و به افکار عمومی میفروشد. و

اعتراض مردم تنها وقتی شروع میشود و بالا میگیرد که آمار کشته شدگان سربازان خودی بالا برود. دولت آمریکا کشتار کرور کرور افراد عادی، کودک و پیر و جوان و زن و مرد غیر نظامی دشمن را خیلی راحت تر میتواند توجیه کند تا کشته شدن یک سرباز آمریکائی را. چرا که در تفکر ناسیونالیستی که فرهنگ مسلط در همه جوامع بورژوائی است، اساس هموطن است و نه همنوع. ناسیونالیسم نه تنها هویت انسانی را تحت الشعاع هویت ملی قرار میدهد بلکه اصولاً خارج از ملیت هویتی برای انسانها قائل نیست. ناسیونالیسم در کنار مذهب و نژاد و قومیت یک رکن اصلی تفکر پست مدرنیستی در نفی هویت واحد و جهانشمول انسانی است.

تفکر ناسیونالیستی و نقش آن در مسخ انسانیت به قدمت مذهب نیست اما در عصر ما نقش و عملکرد وسیعتر و مخربتری از مذهب ایفا میکند. امروز لااقل در فرهنگ رسمی و در قوانین، تبعیض میان انسانها بر حسب مذهب و نژاد مطرود است و کسی نمیتواند علناً از این نوع تبعیضات دفاع کند اما در مورد ناسیونالیسم مساله کاملاً فرق میکند. نه تنها همه بخود حق میدهند علناً ملت خودی و هموطن را تافته جدا بافته و برتر از بقیه عالم محسوب کنند بلکه عکس آن مذموم و مطرود است و با چماق وطن فروشی و خیانت و غیره تکفیر میشود. ناسیونالیسم تنها ایدئولوژی رسمی و "آبرومند" و "محترم" برای نفی نوع انسان و هویت جهانشمول انسانی در عصر ماست.

یک ویژگی دیگر ناسیونالیسم توسل آن به نیاز و علقه انسانها به زندگی اجتماعی است. ناسیونالیسم جهان را به وطن، جامعه را به ملت، و همنوع را به هموطن محدود و با در واقع تحریف میکند و لذا علاقه و نیاز انسانها به همنوع و زندگی اجتماعی و ارزشهای جمعی و انسانی را به شکل مسخ شده ای پاسخ میگوید. ریشه مادی ناسیونالیسم و علت شکلگیری و وجودی آن همانطور که اشاره شد

منافع و نیازهای سرمایه و طبقه سرمایه دار است اما علت اینکه میتواند در افکار عمومی قبح و کراهت خود را ببوشاند و چنین وسیع و فراگیر در اذهان مردم رسوخ کند پاسخگوئی مسخ و تحریف شده به نیاز و علاقه انسانها به زندگی اجتماعی است، شکل تحریف شده انس و علاقه ایست که انسانها به همسایه و محیط زندگی و شهر و محله خود پیدا میکنند. این احساس انسانی است و در نوعدوستی و علاقه و نیاز انسان به زندگی اجتماعی ریشه دارد. در یک دنیای انسانی این علاقه به محیط اجتماعی خود به علاقه به کل جامعه انسانی، به کل انسانهای ساکن کره ارض بسط مییابد، اما در دنیای طبقاتی ما، برعکس به ملت دوستی و وطن پرستی و دوری و نفرت از بیگانگان ترجمه میشود. ناسیونالیسم بجای هویت اجتماعی هویت ملی را مینشانند و این در واقع پاسخ ویژه و تازه سرمایه داری به مساله کهنه از خود بیگانگی انسان در جوامع طبقاتی است.

امروز، در دوره بعد از جنگ سرد، پست مدرنیسم ظرفیتهای ضد انسانی ناسیونالیسم را تا سطح نژاد و قوم پرستی و نفی صریح و رسمی هویت جهانشمول انسانی بسط داده است. و این در واقع رویای فکری لازم برای توجیه و تحکیم سرمایه داری بازار آزاد و نظم نوین جهانی سرمایه در عصر ماست. بورژوازی در نقطه اوج ترقیخواهیش در انقلاب کبیر فرانسه جامعه را بر حسب شهروندان و حقوق شهروندی تعریف کرد و از نظر حقوقی و قانونی بجز تفاوت طبقاتی، تفاوت در مالکیت و رابطه با ابزار تولید، هیچ تفاوت دیگری را برسمیت نشناخت. اما این دستاورد انقلاب کبیر فرانسه پایدار نماند و به جوامع دیگر بسط نیافت. بزودی معلوم شد که بورژوازی برای پاسداری از مالکیت و حفظ ارکان جامعه سرمایه داری به مذهب و قومیت و نژاد پرستی نیازمند است و لذا ناسیونالیسم هرچه بیشتر از تعبیر انقلاب کبیری آن، یعنی رجوع به ملت بعنوان جامعه مدنی و متشکل از شهروندان دور شد و

معنای قومی و نژادی پیدا کرد. امروز در مکتب فکری پست مدرنیسم در سرمایه داری پس از جنگ سرد از یکسونا سونیالیسم تماما معنای قومی و خونی بخود میگیرد و از سوی دیگر جامعه مدنی و حقوق شهروندی در سطح وسیعی نفی و انکار میشود. در تفکر پست مدرنیستی حاکم بر دنیای امروز جامعه متشکل از شهروندان متساوی الحقوق نیست بلکه مجموعه ایست از مذاهب و اقوام و ملیتهای متفاوت و برای هر يك از این موزائیکها نیز ارزشها و معیارها و نیازهای ویژه متفاوتی برسمیت شناخته میشود.

امروز به سراغ هر جامعه شناس و هر فیلسوف اجتماعی غربی بروید به شما خواهد گفت جامعه مجموعه ایست از اقلیتهای فرهنگی قومی ملی و مذهبی و برای اینکه جامعه باقی بماند باید از نظر حقوقی و سیاسی يك توازن و بالانسی بین آنها برقرار شود. در این دیدگاه ناسیونالیسم مفهومی تماما قومی و نژادی پیدا میکند. هیچ چیز مانند زندگی و تجربه مهاجرین

این سیر قهررائی در تلقی از جامعه را نشان نمیدهد. مهم نیست چند نسل قبلی شما به فرانسه و یا آلمان و یا انگلیس و یا هر جای دنیا مهاجرت کرده اند، هویت شما را هنوز سرزمین آبا اجدادیتان یعنی در واقع قوم و خون و نژادتان تعیین میکنند. پنج نسل ترك در فرانکفورت زندگی میکنند و نسل ششم هنوز ترك است. يك سیتیزن آلمانی که هیچ ربطی به ترکیه ندارد و حتی زبان ترکی را هم بلد نیست حرف بزند هنوز ترك است به خاطر اینکه اجدادش ترك بوده اند. ملیت امروز تماما مفهوم قومی و نژادی پیدا کرده است. اجداد شما کجا بدنیا آمده اند شما مال همانجا هستید. و وقتی میگویید چرا، با نسبیت فرهنگی جوابتان را میدهند. و اگر نسبیت فرهنگی را قبول نداشته باشید راسیست تلقی میشود. تقسیم انسانها بر اساس سرزمین و قومیت راسیسم نیست اما اعتقاد به هویت جهانشمول انسانها راسیسم است! در دنیایی که جنگ را با دفاع از صلح و بستن مدارس و بیمارستانها و زدن از خدمات عمومی را با شکوفائی

اقتصادی و تامین رفاه عامه توجیه میکنند، جای تعجبی نیست که نفی هویت مشترک انسانی و قومپرستی آشکار را نیز مقابله با راسیسم بنامند. واژگونگی نظام سرمایه داری هیچ زمان تا به این حد آشکار و بی پروا چهره کریه و ضد انسانی خود را به نمایش نگذاشته است.

موخره

بحث خود را با نقل این گفته منصور حکمت شروع کردیم که اساس سوسیالیسم انسان است. امیدوارم اکنون مفهوم این گفته روشن شده باشد. سوسیالیسم انسانیت، هویت اجتماعی، و یا بقول مارکس نوع انسان، را محور قرار میدهد و به این معنا فرد و جامعه را رها میکند. جامعه سوسیالیستی معمولا با لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید شناخته میشود اما این هنوز درک محدودی است. در جامعه سوسیالیستی نه تنها مالکیت خصوصی بر ابزار تولید وجود ندارد بلکه اساسا نفس مالکیت، نفس "داشتن" در مقابل "بودن" در مقابل

"خلق کردن و استفاده کردن" مفهوم و ضرورت خود را از دست میدهد و برمیافتد. در جامعه سوسیالیستی داشتن پیش شرط بودن نیست، و تولید، بودن است و از اینرو مالکیت داشتن به موزه سپرده میشود. و این در پایه ای ترین سطح مبنای بازبابی هویت اجتماعی انسانها، بازگشت بخود انسان و بقول منصور حکمت بازگرداندن اختیار به انسان است.

مارکس میگوید در جامعه کمونیستی انسان نه در اشیا بلکه در انسانهای دیگر خودش را میبیند و این وقتی امکانپذیر است که همه اعضای جامعه با هم برابر باشند و همه موقعیت یکسانی داشته باشند. انسان وقتی خود را در دیگران بازمیابد که نه موقعیت طبقاتی، نه تفاوت در ثروت و مالکیت و رابطه انسانها با اشیا، بلکه نوع انسان را در دیگران ببینند و بازشناسد. تفاوت و تقسیمبندی انسانها بر مبنای مالکیت ریشه تمام تفاوتها و نابرابریهاست. مذهب و ملیت و دولت و نژاد لازم میشود

تا تفاوتهای پایه طبقاتی توجیه و قابل تحمل شود و جامعه طبقاتی به بقای خود ادامه بدهد.

در جامعه ای که انسانیت انسانها متحقق شود دیگر جایی برای مذهب و ناسیونالیسم و برای تمام ایدئولوژیهای که چیزی غیر از انسان هدفش باشد باقی نماند. در همه این ایدئولوژیها نیز انسان وجود دارد اما در خدمت امر دیگری. انسانی که به چیز دیگری خدمت میکند تا باز بخودش برسد. انسانی که باید در خدمت خدا و آب و خاک و قوم و نژاد خود تعریف شود تا با واسطه آنها به خود خدمت کرده باشد. و به این معنا همه این ایدئولوژیها چیزی جز بازتاب از خود بیگانگی انسانها نیست. اما برای انسان بقول مارکس ریشه خود انسان است، و سوسیالیسم با نفی ریشه های طبقاتی از خود بیگانگی، با رها کردن قدرت خلاقه انسان و عملی کردن به هر کس به اندازه نیازش و از هر کس به اندازه توانش به فرد و به جامعه هویت انسانی را باز میگردداند و تاریخ بشری را آغاز میکند.

بخشی از مجموعه مقالات، سخنرانیها و مصاحبه های حمید تقوایی

برای مطالعه این نوشته ها به سایت روزنه مراجعه کنید

www.rowzane.com

[سه سؤال از حمید تقوایی در مورد تجربه مبارزه کارگران واحد، سندیکا و شورا](#)

[۱۵ فوریه و چشم انداز انقلاب کارگری در ایران حمید تقوایی](#)

[پرچم سفید در برابر پرزیدنت طالبانی!](#)
[ریوار احمد در آغاز راهی که دوخرداد به پایان رساند حمید تقوایی](#)

[مبارزه علی آ مبارزه قانونی حمید تقوایی](#)

[وظایف و اولویتهای دوره ای رهبری حزب مقدمه حمید تقوایی](#)

اولویت‌های رهبری حزب **بخش دوم** حمید تقوایی

کمپین مالی حزب با موفقیت پایان یافت!
حمید تقوایی

در مورد رهبران کارگری ابراز وجود علنی و تشکر
حمید تقوایی

برنامه ویژه رادیو انترناسیونال با حمید تقوایی در مورد انقلاب اکتبر - ۲۶ اکتبر ۲۰۰۵

نگاهی به وضعیت سیاسی ایران -
موقعیت جمهوری اسلامی و جناح‌های حکومت بعد از "انتخابات"
(بخش اول) (بخش دوم)

حمید تقوایی

نگاهی به وضعیت سیاسی ایران - بخش اول
موقعیت جمهوری اسلامی و جناح‌های حکومت بعد از "انتخابات"
حمید تقوایی

دوره پسا جنگ سرد و پولاریزاسیون طبقاتی در ایران حمید تقوایی
کاریکاتوری از انقلاب مخملی نقد بیانیه و منشور سرنگونی منشعبین حمید تقوایی

سوسیالیسم، راه رهایی ماست!

انقلاب بعد از سرنگونی!
و خانه نشینی پوپولیسم نو

سوسیالیسم عملی است چون انسانی است! گفتگو با حمید تقوایی درباره امکانپذیری سوسیالیسم

دیپلماسی تصرف قدرت سیاسی
روایت تازه‌ای از داستان کهنه "هنوز نوبت کمونیستها فرا نرسیده" سمینار حمید تقوایی در نقد نظرات کورش مدرسی - بخش
اول

درباره قرار شورا و جنبش شورانی
اجزه نمیدهم هیچ نوع دولت بورژوائی در ایران تثبیت شود
حمید تقوایی

برای اولین بار به صورت نوشتاری همراه با مقدمه‌ای کوتاه منتشر میشود!

در نقد توهم "تصرف قدرت بدون انقلاب و سوسیالیسم"

بحث کورش مدرسی و جواب حمید تقوایی
در جلسه دفتر سیاسی حککا اکتبر ۲۰۰۲

مرگ بر جمهوری اسلامی! زنده باد جمهوری سوسیالیستی!